



توجه!

خواندن این اثر به گروه سنی 16- توصیه نمی شود

لیست فصل‌ها

فصل یک.....6

فصل دو.....10

فصل سه.....16

فصل چهار.....21

فصل پنج.....25

فصل شش.....33

فصل هفت.....38

فصل هشت.....42

فصل نه.....46

فصل ده.....51

فصل یازده.....57

فصل دوازده.....61

فصل سیزده.....65

فصل چهارده.....69

فصل پانزده.....74

فصل شانزده.....79

84..... فصل هفده

90..... فصل هجده

96..... فصل نوزده



لهیب تند آتش اندک اندک فروکش کرد.

غذا را آوردند و درون سینی طلایی بزرگ روی میز ضیافت گذاشتند.

کنار سینی جام های شراب می درخشید.

همه نشستند و دعا خوانده شد.

مرد سفیدپوش با چاقوی بزرگش شروع به تکه کردن گوشت بریان شده زن کرد ...

مرد سفیدپوش با چاقوی بزرگش شروع به تکه کردن گوشت بریان شده زن کرد ...

همه نشستند و دعا خوانده شد.

فصل يك

سیاهی و ظلمت همه جا را فرا گرفته بود.

آلیسا کوشید تا جاده طولانی مقابلش را بهتر ببیند اما بی فایده ای بود و خیلی زود ترسش عمیق تر شد.

نفسش به سختی بالا می آمد. ایستاد تا نفسی تازه کند.

صدای ترسناک باد از دوردست شنیده می شد. بادی که میان درختان دو سوی جاده می پیچید و چون زوزه دل خراش کفتارها در آن فضای سنگین و نفرین شده لرزه بر اندام هر جنبنده ای می انداخت.

خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما با خود اندیشید که در این مقر شیطان هیچ کس به فریادش نخواهد رسید. سکوت تنها راه نجاتش بود و بی درنگ لبانش را به هم فشرد.

تلاش کرد بر ترسی که وجودش را پر کرده بود غلبه کند. دستانش را به بازوانش چسباند تا لرزش شدید بدنش کاسته شود.

اما ذهنش پر از وحشت و دلهره بود. صحنه وحشتناک کباب شدن دوستش روی حرارت تند زغالها از مقابل چشمانش کنار نمی رفت.

کیسی بیچاره مقابل دیدگانش به میله ای بسته شد و آرام و زجر آور بریانش کردند و نیمی از بدنش روی آتش پخت. شدت حرارت چنان بود که شکمش پاره شد و روده هایش بیرون ریخت در حالی که هنوز زنده بود و نفس نفس می زد. کمی بعد بوی گوشت سرخ شده فضا را پر کرد و دختر از شدت درد و سوختگی نیمه جان شد. وحشیان اجازه ندادند تا بمیرد و لحظه لحظه عذاب کشید و تا دقایق آخر میان لهیب آتش دست و پا زد.

صدای نفس های دردناکش هراس انگیزترین صدایی بود که در گوش آلیسا پیچید.

مهمانان زیاد بودند و این انسان بریان شده غذای متفاوت و خاصی برای جشن ویژه آنها بود، جشنی با قربانی کردن یک انسان.

هنگامی که بدن کیسی به خوبی پخت و آماده شد با تشریفات خاصی روی میز شام درون سینی باارزشی گذاشته شد. در حالی که از بدن سرخ شده اش دود و بخار بلند می شد. مردی آمد و با احترام تکه تکه از آن برداشت و برای هر یک از حاضرین برشی از گوشت تازه در بشقاب قرارداد.

مغز قربانی خوراک ویژه رئیس شد در حالی که هنوز از میان شکاف سرش خون جاری بود.

شام بی نظیر ضیافت برای جمع شیطان پرستان سرو شد.

و اندکی بعد جشن پر شد از شادی و فریاد حاضرینی که نیمی از صورتشان را با ماسک های ترسناکی پوشانده بودند.

مردان و زنانی که در کنار رئیس جدید گروه شیطان در مراسم فرقه آدمکشان حضور یافته بودند.

آلیسا گریه‌اش گرفت. هنوز باورش نمی‌شد که در این مکان دورافتاده کیسی مقابل چشمانش به غذای آدم‌خواران تبدیل شود. شاید بارها چنین صحنه‌هایی را در فیلم‌های ترسناک دیده بود اما این بار خود شاهد آن بود. خورده شدن واقعی دوستش توسط انسان‌های متمدن بی‌آنکه قادر به نجاتش باشد.

او از این اندیشه‌های دلهره‌آور به خود آمد و زیر لب زمزمه کرد: حالا کجا باید برم؟

و با تردید زمزمه کرد: خدایا کمکم کن.

اما مه و تاریکی به قدری عمیق بود که دریافت اینجا حتی خدایش نیز کمکی نخواهد کرد.

به بالای سرش نگاه کرد. آسمان خاکستری‌رنگ و ترسناک بود و هر چه میان ابرها جستجو کرد ماه را ندید. گویی در این قتلگاه مخوف حتی ماه نیز جرات خودنمایی نداشت.

لحظه‌ای مه کنار رفت و او جاده درازی را که مقابلش بود دید. جاده‌ای که تا دور دست‌ها می‌پیچید و تا آنجا که چشم کار می‌کرد ادامه داشت.

سینه‌اش دوباره سوخت. هنوز دسته چاقو درون سینه‌اش بود و هر بار که ریه‌اش پر از هوا می‌شد دردی شدید آزارش می‌داد.

تیغه تیز چاقو میان دنده‌هایش گیر افتاده بود و تا مغز استخوانش تیر می‌کشید.

لحظه‌ای برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. رد خونش از مسیری که فرار کرده بود تا جایی که ایستاده بود ادامه داشت. خونی که بوی آن دیر یا زود شیاطین را به سویش می‌کشاند.

او صحنه خورده شدن خودش را تصور کرد. تا آن حد که حس کرد دندان‌های مهمانان در گوشت تنش فرو می‌رود و درد آن دلش را لرزاند.

دوست نداشت امشب میان این تاریکی و ظلمت به دست گروهی که حتی چهره‌هایشان را ندیده بود شکنجه شود.

خونریزی‌اش هنوز ادامه داشت و هر لحظه بیشتر احساس ضعف می‌کرد.

لحظه‌ای گوشه جاده روی زمین گل‌آلود نشست. کوشید تا با پیراهن پاره شده‌اش روی چاقویی که میان دنده‌هایش گیر کرده بود را ببندد اما درد شدید مانع از این کار شد.

و سعی کرد تا صداهای اطرافش را بشنود. صدای جشن و فریاد مهمانان هنوز در گوشش بود.

حتی بوی تهوع‌آور گوشت و شراب که حالش را به هم می‌زد. بویی که با بوی تند دود و چوب سوخته آمیخته بود و ذهنش را بیشتر آشفته و پریشان می‌کرد.

باد دوباره وزید و مه را کاملاً کنار زد. این بار سکوت شکسته شد و صدای زوزه سگ‌ها که از دور دست یکدیگر را صدا می‌زدند فضا را پر کرد.

آلیسا به وحشت افتاد و سعی کرد تا روی پاهایش بایستد. کوتاه نفس کشید تا زخم چاقو کمتر خونریزی کند.

روی پاهایش برخاست و چند قدمی جلو رفت. نمی دانست به کدام سو برود تنها با خود اندیشید نباید اینجا و به دست وحشیان بمیرد. شاید خورده شدن به دست سگ‌ها از کباب شدن روی زغال و قربانی شدن در مراسم شیاطین بهتر بود.

لحظه‌ای میان تاریکی درختان، دکل فلزی بلندی را دید و بر فراز آن چراغ قرمز دوربین نظرش را جلب کرد. دوربین به سمتش زوم کرد و ضبط فیلم آغاز شد. با خود اندیشید می‌تواند از طریق دوربین کمک بخواند و شروع به تکان دادن دستانش کرد اما به زودی فهمید که تلاشش بی‌حاصل و احمقانه است.

پس آرام گرفت و دوباره به اطرافش نگاه کرد. چشمان درخشانی از دور به سویش می‌آمدند.

ناباورانه رد چشمان شیطانی‌شان را دنبال کرد و دریافت میان گله‌ای از سگ‌های وحشی محاصره شده است.

سگ‌های گرسنه و حریص از هر طرف به سویش می‌آمدند حتی توانست صدای خرناس هایشان را بشنود و سفیدی دندان‌های بلندی که برای دریدن بدنش آماده بودند ببیند.

سگ‌ها یکی پس از دیگری از میان درختان بیرون پریدند و به این طعمه لذیذ نزدیک و نزدیک‌تر شدند. بوی خون طعمه زخمی تحریکشان کرده بود.

فرستی نبود و آلیسا باید شیوه مرگش را انتخاب می‌کرد. دسته بلند چاقو میان سینه‌اش با هر بار نفس کشیدن تکان می‌خورد. دریافت که باید خودش را از این شکنجه دردناک نجات دهد.

سگ‌ها چون اشباحی دور و برش می‌چرخیدند.

زیر لب زمزمه کرد: منو ببخش کیسی، من باعث این اتفاق شدم.

نفسش را حبس کرد و با تمام قدرت ته‌مانده چاقو را در عمق سینه‌اش فروبرد. خون فوران کرد و تیغه برنده و ضخیم چاقو به میان قلبش فرورفت. نوکش با رسیدن به آن سوی دنده‌ها گیر کرد و متوقف شد.

چنان راحت و سریع که لبانش از درد قفل شد و فریادش در گلو برید.

قلبش از تقلا افتاد و ذره ذره آرام گرفت. چشمانش تار شد و روی زمین زانو زد. خونش میان گل فوران کرد و با سیاهی‌اش آمیخت.

و همان‌جا نشسته بر زانوهایش نفس برید و سرش پایین افتاد.

سگ‌ها با خون‌آلود شدن اطراف حریص‌تر شدند و به سمتش حمله بردند.

تنها در چند ثانیه بدن نحیفش میان دندان‌های بلندشان روی زمین افتاد و به سرعت پاره پاره شد حتی استخوان‌هایش خرد شد و میان دندان‌هایشان از هم پاشید.

کمی بعد هیچ چیز از بدن خونینش باقی نماند و توسط سگ‌های آلوده خورده شد.

سگ‌های زخمی و فراری‌ای که از قفس‌هایشان رها شده و میان جاده **Dark hedges** به شکار انسان‌ها دست می‌زدند.

دوربین از تمام لحظه‌ها با کیفیت **FHD** فیلم‌برداری کرد و با پایان نمایش دل‌خراش آن را به‌طور خودکار روی سرور سایت پرطرفدار **ECS** آپلود کرد. فیلم در ابتدای صفحه قرار گرفت و برای فروش به مزایده گذاشته شد. کنار فیلم کباب شدن و خوردن کیسی که هر دو در یک‌شب رخ داده بود.

تنها در دقایقی کوتاه میلیون‌ها نفر درخواست خرید خود را ارسال کردند و بالاترین قیمت مشخص شد. فیلم‌هایی که خورده شدن دو دختر را توسط آدم‌ها و سگ‌ها نشان می‌داد.

لحظات دل‌خراشی که برای ارضاء روح دیوانه اعضای سایت کافی به نظر می‌رسید.

کمی بعد مه فرونشست و درختان بلند و سیاه از دو سوی جاده به‌سوی آسمان سر کشیدند.

ماه از میان پاره ابرها بیرون آمد و به بقایای خونین استخوان دختر که توسط سگ‌ها خورده شده بود پرتو انداخت.

در یک‌سو تکه‌های خردشده استخوان‌ها و خون غلیظ آلیسا روی زمین گل‌آلود باقی‌مانده بود و در سویی دیگر سینی خالی شده از غذا و استخوان‌های نیمه سرخ‌شده کیسی در جشن شیاطین.

و هنوز صدای زوزه سگ‌ها و فریادهای شادی مهمانان از دوردست به گوش می‌رسید. آن‌هایی که قاتلان منطقه ایرلند شمالی بودند.

فصل دو

تونی با دلسردی به میزش تکیه داد و به حاضرین جلسه نگاه کرد.

هیچ کس پاسخی نداشت.

تصاویر خون‌آلود در گوشه و کنار شهر و آغاز دوباره جنایت‌های وحشیانه. گویی سایت ECS این بار پر قدرت تر از قبل به میدان آمده بود.

دکتر هریسون عکس‌ها را روی هم چید و کلماتش را تکرار کرد: مرگ بر اثر جنون ... جنون ... دیوانگی و این یکی هم خود کشی.

با عطر مخدري که در سایت به‌عنوان هدیه ولنتاین فروخته‌شده و حتی دو مورد با لپ‌تاپ پخش بو.

هنریک با دلخوری موهایش را کنار زد و پرسید: تا الان چند نفر شدن؟

تونی سری تکان داد و گفت: فعلاً نوزده نفر فقط توی نیویورک. کم کم دایره جنایت هاشون گسترده‌تر و بزرگ‌تر میشه.

دکتر هریسون با نگرانی پرسید: از داندل و رابرت خبری به دست نیاموردین؟

تونی با ناامیدی زمزمه کرد: هنوز که نه. فقط می‌دونم که داندل توی یه بیمارستان بستری بود ولی از رابرت هیچ خبری ندارم.

هنریک ناباورانه اعتراف کرد: کی باورش می‌شد که کار به اینجا برسه. هر قدم که جلو میریم اونها سه قدم از ما جلوترن. چیکار باید کرد؟

- فکر کنم باید از FBI کمک بخوایم. البته رئیس موافق نیست چون معتقدیه زیر سؤال میریم ولی به نظر من بیشتر از این صلاح نیست منتظر بمونیم. اونها هر روز دارن قدرتمندتر میشن و نگرانم کار به جایی برسه که دیگه نشه هیچ جور کنترلش کرد.

هریسون با کنجکاوی سؤال کرد: چرا ایرلند؟ چرا لتونی و اون شهرک لعنتی و الانم اینجا؟ چه دلیلی داره که اون فرقه وحشی از این نقاط متولد شده.

هنریک تأملی کرد و آرام پاسخ داد: یه مثلث مرگ. شاید با یه ذره جستجو بشه فهمید چرا این سه نقطه. می‌دونم که هرم مثلثی موردعلاقه اکثر فرقه‌هاست.

ناگهان در میان پریشانی ذهن‌هایشان گوشی موبایل هنریک زنگ خورد. او از جا پرسید و به شماره نگاه کرد. با دستپاچگی گفت: از بخش IT؟ یعنی چی شده؟

با ترس نفس بلندی کشید و گوشی را جواب داد: بله؟

صدای بلندی از پشت خط با او صحبت کرد. آلبرت بود و صدایش به وضوح می‌لرزید: قربان، همین الان دو تا فیلم توی سایت برای فروش گذاشته شد. تازه و جدید ... عنوان یکی‌اش جشن تولده و اون یکی هم حیات وحش. همیشه حدس زد چی ان.

تونی به سرعت اشاره کرد و هنریک گوشی را به او داد: سلام آلبرت. بهتره سریع با میخائیل تماس بگیری و موضوع رو بهش بگی. ما هم میایم اونجا تا کنارت باشیم.

آلبرت با وحشت گفت: دوباره شروع شد. فقط یه ماه تونستیم جلوی اون وحشی‌ها رو بگیریم. خیال کردم که دست از آدم کشی برداشتن. تونی سعی کرد امیدوارش کند: این جنگ هنوز تموم نشده و ما هم بازنده نشدیم. باید ادامه بدیم و تا تهش بریم ... هر طور شده.

آلبرت کمی آرام شد و پرسید: شما مطمئنید؟

- البته که مطمئنم. اگه لازم باشه همه به کمکمون میان. نگران نباش و با میخائیل تماس بگیر. اون وارد سایت لعنتی اونها میشه و جلوشون رو می‌گیره.
- بله قربان.

تلفن قطع شد و همه در سکوت به یکدیگر نگاه کردند. تونی تردید داشت و زمزمه کرد: چاره‌ای ندارم جز اینکه سعی کنم اطرافیان رو آرام کنم.

هنریک سری تکان داد و گوشی را گرفت. هریسون لبخند تلخی زد و اعتراف کرد: راه دیگه ای نداریم. درسته؟

تونی لبانش را فشرد و گفت: اگه مقاومت نکنیم اونها همه ما رو می‌کشن.

- چقدر میشه روی FBI حساب کرد؟
- اونها فقط موقعی که شرایط بحرانی بشه وارد عمل میشن. هیچ وقت با حدسیات ما و کشته شدن چند تا شهروند عادی جلو نمیان.

و جلسه بدون نتیجه خاصی پایان یافت.

لحظه آخر هنریک رو به هریسون کرد و آرام گفت: راستی دکتر عزیز، پرسیدی چرا نیویورک. بهتره بری و یه سر به سوابق این شهر بزنی تا ببینی کلیسای عزازیل کجاست و چه تاریخی داره. رسالتی که از سانفرانسیسکو به اینجا اومده.

تونی چشمانش را درشت کرد و پرسید: عزازیل؟

- بله. یه کلیسای خوفناک که باید ریشه یابی بشه. بهتره یه سر به اونجا بزنین.

او باعجله به سوی آسانسور که به سمت پایین می‌رفت دوید و تونی را هم دنبالش خودش برد.

دکتر هریسون عکس‌های دل‌خراش را در پوشه‌اش گذاشت و با تعجب نام کلیسا را تکرار کرد: عزازیل؟ چه اسم رازآلودی.

تونی و هنریک خیلی زود به بخش IT رفتند. بخش در آن وقت از شب خالی بود. هنریک با وحشت گفت: هیچ وقت نتونستم به این خلوت و تنهایی عادت کنم.

تونی تأیید کرد و گفت: منم وقتی توی دفترم تنها میشم ترس میاد سراغم. انگار که همیشه تنها بود و سکوت رو تحمل کرد.

چراغ‌های ضعیفی سالن بزرگ را روشن کرده بودند و این نور کم‌فروغ محیط را رعب‌آورتر می‌کرد. با ورودشان آلبرت و شین وو از پشت پنجره بزرگ شیشه‌ای اتاق ویژه سرکی کشیدند و آن‌ها را به آن سمت فراخواندند.

همان اتاق کوچک که با میزها و کامپیوترهایش درهم و شلوغ به نظر می‌رسید. میزهایی که دورهم و گرد میز بزرگی چیده شده بودند.

آن دو به نزدشان رفتند. به محض ورود شین وو به رسم زردپوستان تا نیمه خم شد و احترام گذاشت.

تونی که از دیدن این عضو جدید بخش شگفت‌زده شده بود پرسید: ایشون جایگزین فرانسیس شده مگه نه؟

هنریک آهی کشید و به مرد جوان چشم‌بادامی لبخندی زد: بله. با همون قدرت و سماجت. امیدوارم تا آخر راه کنارمون باشه.

شین وو با لهجه خاصی پاسخ داد: منم امیدوارم رئیس.

هنریک معرفی کرد: ایشون معاون رئیس پلیس این شهر تونی آدامزه. یه مرد جدی و مصمم که ما رو توی این راه کمک کرده.

تونی لبخندی زد و گفت: این شماها بودین که بهم امید دادین تا ادامه بدم. هنریک فوق‌العاده ست و همه کسانی رو که دورهم جمع میکنه بی نظیرن.

آلبرت به خود بالید و شانه‌هایش را بالا داد. شین وو به تندی سر تکان داد و دعوت کرد تا کنارشان باشند.

دو لپ‌تاپ در اتاق نیمه‌روشن با نور خیره‌کننده‌ای به سمت آن‌ها چرخید. صفحه سایت دوباره راه‌اندازی شده بود. با طراحی جدید و مهیج اش.

و دوباره کنار صفحه اصلی Red room که غیرفعال بود، دو سمت حاشیه تصویر با تبلیغات متحرک فروش عطر مخدر و لپ‌تاپ هوشمند تولید بو رنگ‌آمیزی شده بود.

هنریک به بالای صفحه اشاره کرد و آلبرت با ترس پاسخ داد: بله رئیس. اون گوشه فروش آدم انجام میشه. هر سنی که بخوای و پولت برسه. بچه‌ها گرونین و دخترهای مدل از همه گرون تر.

شین وو که هنوز در ناباوری بود زمزمه کرد: تجارت آدمیزاد دل‌خراش و زننده است.

و تونی با تلخی سر تکان داد و تأیید کرد.

آلبرت روی صندلی‌اش نشست. او با نرم‌افزار چهره خسته میکائیل را در صفحه کامپیوتر باز کرد و مکالمه‌اش را با او ادامه داد: میکائیل، دو نفر اینجا هستن که مشتاق دیدنتن.

تونی و هنریک به سمت صفحه خم شدند و به او سلام کردند. میکائیل با خوشحالی فریاد زد: خدای من. تونی ... هنریک شماها خوبین؟

تونی شادمانه پاسخ داد: البته دوست من. مگه میشه کنار شماها خوب نبود؟

هنریک هم سر تکان داد و تکمیل کرد: تو باعث افتخار دنیایی پسر.

و جمع آنها کامل شد.

او که به تندی روی دکمه‌های لپ‌تاپش می‌زد پرسید: باز همون سایت لعنتی و همون IP های چرخنده و متغیر. آدم‌رو کلافه می‌کنه.

هنریک گفت: بازم دو تا کلیپ گذاشتن. اسم‌های عجیبی دارن ... جشن تولد و حیات وحش.

میکائیل که سعی می‌کرد با تایپ فرمول‌های خود رمزگشایی فیلم‌ها را آغاز کند گفت: خب شاید این دفعه موضوع خاصی نباشه.

تونی با تأسف گفت: بعید می‌دونم این طور باشه. قیمت فیلم‌ها بالاست و مسلماً از همون شکنجه‌های دلخراشه.

دقایقی در سکوت سپری شد. دستورات ضد برنامه و ویروسی توسط میکائیل به شین وو و آلبرت ارسال شد و آنها در سکوت شروع به تایپ مکرر روی صفحه Run کردند.

هیچ کس جرات حرف زدن نداشت و همه با نگرانی منتظر باز شدن کلیپ‌های مرموز بودند.

نگاه مردد تونی به گوشه صفحه بود که مرتب با نمایش قربانیان جنسی و بارکدی که برایشان درست کرده بودند ورق می‌خورد. میانشان کودکان خردسال هم دیده می‌شد.

او ناخودآگاه به یاد دانلد افتاد که از دیدن این تبلیغات منزجرکننده بر خود لرزید و از انسان بودنش متنفر شد.

لحظه‌ای ورق‌های رنگارنگ تبلیغات فروش روی دختر بچه‌ای ایستاد. دخترک زیبایی که با عروسکی در دستان کوچکش به روبرو خیره مانده بود. این برده بی‌گناه با تخفیف ویژه در سایت به فروش می‌رفت.

تونی منقلب شد و رویش را برگرداند.

به‌راستی چگونه می‌شد شاهد این صحنه‌های دلخراش بود و تاب آورد؟

هنریک آرام صدایش زد و کوشید تا از پریشانی بیرونش آورد: رئیس، حالت خوبه؟

- خویم.

و دست لرزان هنریک شانه‌اش را فشرد.

تونی به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و صورتش را به‌سوی لپ‌تاپ برگرداند. سعی کرد وانمود کند پریشان نیست و گفت: خوب بچه‌ها، اوضاع چطور پیش میره؟

شین وو که غرق در سرهم کردن دستورات بود گفت: داریم سعی می‌کنیم دانلود کنیم ولی به نظر میرسه یه مشکلی هست.

آلبرت هم سر تکان داد و با نگرانی گفت: نمی‌دونم چرا دستورات جواب نمیده. ما دفعه‌های قبل هم با همین روش جلو رفتیم.

میکائیل از آن سوی لپ تاپ فریاد زد: لعنتی. چرا همیشه واردش شد؟

شین وو با تردید پرسید: آگه از Grams وارد بشیم چطور؟

میکائیل فکری کرد و پاسخ داد: باید امتحان کنم.

و به سرعت شروع به تایپ کرد. او با چنان شدتی روی کلیدها می کوبید که صدایشان به وضوح شنیده می شد.

تونی سؤال کرد: آگه نشه وارد شد چی؟

- غیرممکنی وجود نداره ولی آگه دیر بجنیم اختیار کار از دستمون خارج میشه.

آلبرت با نگرانی به تونی نگاه کرد. چشمان رئیسشان پر بود از یاس و دلسردی.

هنریک که چهره اش رنگ پریده بود زیر لب زمزمه کرد: یعنی اون فیلم های لعنتی چیه؟

و چشمانش به گوشه صفحه قفل شد. جایی که سر بز ترسناکی با ترسیمی سه بعدی و خون آلود در بالای سه حرف نفرت انگیز ECS نمایان بود.

شین وو با دیدن علامتی که تاکنون پنهان بود از صفحه عقب رفت و با چشمانی خوف زده به صفحه خیره ماند.

او آن چنان ترسید که دستانش روی کلیدها ایستاد و به زبان ژاپنی کلماتی را زمزمه کرد.

تونی که حواسش به آنجا نبود جا خورد و پرسید: چی شده؟

میکائیل و آلبرت هم زمان علامت را دیدند و از وحشت در جای خود خشک شدند.

این رمز خون آلود به وضوح گروه خون خوار ECS را معرفی کرد. حال جای شک نبود که این فرقه آدمکش شیطان پرستان متمدن قرن بیستم اند.

سر بز آرام آرام بزرگ تر شد و تمام صفحه را گرفت. حال به خوبی می شد برجستگی خونی که از آن برای ترسیمش استفاده کرده بودند دید.

شین وو کوشید تا به آن ها بفهماند با چه کسانی طرف اند: رئیس ... بز مندرس بدترین و بی رحم ترین نوع شیطان پرستیه.

هنریک که می لرزید زمزمه کرد: خدای باروری در مصر باستان، راهی برای تمسخر مسیح و دین. اونها از هیچ کاری واهمه ندارن و حتی برای قربانی کردن برای خدایان فرزندان خودشون رو هم سر می برن!

آلبرت به هنریک خیره شد. تونی با تردید شروع به بوییدن کرد و پرسید: شما هم حس می کنین؟

میکائیل در سکوت آن سوی صفحه به آن ها خیره ماند.

بوی عطر دل انگیز اندک اندک اتاق را پر کرد.

تونی با وحشت لباسش را پاره کرد و مقابل صورتش گرفت و فریاد زنان بیرون دوید. شین وو و آلبرت همه چیز را رها کردند و به دنبالش دویدند.

آن سه به سرعت بالباس هایشان بینی شان را گرفتند تا بوی مرموز مسخشان نکند.

منقلب بودند و تا چند ثانیه ای متوجه نشدند که نفر چهارم میانشان نیست. تونی به خود آمد و اطرافش را نگاه کرد. در اتاق بسته شده بود و هنریک درون آن باقی مانده بود!

قبل از آنکه قادر به برداشتن قدمی باشند صدای نعره ای شنیده شد. صدایی که هیچ یک تاکنون نشنیده بودند.

تونی با هراس به سمت در رفت و کوشید تا بازش کند اما شین وو مانعش شد و او را کنار کشید. تونی فریاد زد: هنریک اون توه.

لحظه ای بعد در کمال ناباوری هنریک صورتش را با شدت تمام به شیشه پنجره اتاق کوبید. او با دیوانگی دوباره این عمل وحشیانه را تکرار کرد. شدت ضربات به قدری زیاد بود که شیشه ضخیم ترک برداشت و خون به همه جا پاشید.

چهره متلاشی شده هنریک مقابل دیدگان آنها از پشت شیشه با چشمانی از حدقه درآمده آرام آرام و دردناک سرید و پایین افتاد.

رد خون روی شیشه مالیده شد و تکه های مغزش بر لب پنجره باقی ماند.

این اتفاق چنان سریع رخ داد که هیچ کدام نفهمیدند هنریک کی و چگونه به عطر مخدر آلوده شده است.

تونی بهت زده به شیشه خون آلود خیره ماند و با صورتی پر از عرق به دیوار تکیه زد. آلبرت نفس زنان روی زمین نشست و گریه اش گرفت.

شین وو که از این حادثه عجیب و باورنکردنی گیج شده بود زیر لب کلمات درهم ژاپنی را زمزمه کرد.

و سپس بی آنکه کسی پرسد ترجمه اش کرد: اونها ما رو نابود می کنن. یک به یک ... نفر به نفر. اونها خود شیطان!

چشمانش از وحشت خون آلود بود و از ترس می لرزید. دست به جیش برد و صلیب کوچکی را بیرون آورد و شروع به دعا خواندن کرد.

تونی همچنان درمانده و مستأصل به تکه های خون آلود مغز هنریک که روی لبه پنجره جامانده بود نگاه می کرد.

درحالی که هنوز از میان رگه های خون پاشیده شده روی شیشه در صفحه روشن لپ تاپ، آرم ترسناک سر بز مندرس بارنگ قرمز می درخشید.

فصل سه

کلودیا اندک اندک به هوش آمد.

با تابش نور سقف چشمانش سوخت و تا چندثانیه‌ای نتوانست بازشان نگه دارد.

چند نفس عمیق کشید و کوشید تا بفهمد هنوز زنده است یا نه. درد داشت و این بر او مسلم کرد که زنده است.

دستش را بالا آورد و با فشردن شقیقه‌اش کوشید به یاد آورد چرا اینجا است؟

اما نتوانست و ناامید شد. با حرکت دستش درد شدیدی در کتفش حس کرد. به بازویش که دست زد دریافت زخمی است و باندپیچی شده است. او رد خونش را روی توری سفید پیچیده شده به بازویش دید و هراسان شد.

آرام برخاست و به اطرافش نگاه کرد. روی تخت بلندی درون اتاق پزشکی بود. کنارش میز تجهیزات جراحی دیده می‌شد. چاقوها، تیغ‌ها و مته‌های ریزودرشتی که در نور می‌درخشیدند.

حتی صدای زیر و بم ممتد دستگاه تنفس دیدگانش را به پشت سرش چرخاند. ماسک اکسیژن را برداشت و دوباره نفس بلندی کشید.

دستان و پاهای عریانش را نگاه کرد و دریافت سالم است و می‌تواند از تخت برخیزد.

پس بی‌درنگ نوک انگشتان پاهایش را روی زمین سرد و سنگی اتاق مالید و مطمئن شد در خیالاتش نیست.

به خود جرات داد و نفسش را حبس کرد. روی دو پایش ایستاد و سردی مسخ‌کننده زمین را کف پاهایش حس کرد. سرمایی که به سرعت وجودش را پر کرد. همه‌جا سرد بود و او بالباس اندکی که داشت بیشتر احساسش می‌کرد. لباس بلند و سفیدی که بیشتر به شنلی بزرگ و گشاد می‌مانست.

اندکی گیج بود و هنوز نمی‌توانست به‌طور کامل سرپا بایستد. نیم‌خیز شد و به تخت تکیه داد. دوباره اطرافش را جستجو کرد و با ترس اندیشید: پس بقیه کجان؟ چرا اینجا این قدر ساکنه؟

و هر چه به شیشه‌های کدر درب بزرگ اتاق خیره ماند ترددی را ندید و هیچ صدایی نشنید.

گویی همه‌جا در خواب مرگ فرورفته بود.

به خود جرات داد و با احتیاط صدا زد: آهای ... کسی اونجا نیست؟

اما هیچ صدایی نیامد.

طاقت نیاورد و قدم‌های سست و لرزانش را به سمت در شیشه‌ای برداشت. ترسی مرموز دلش را لرزاند و با وحشت دوباره صدا زد.

و پاسخش تنها سکوت بود و بس.

مردد شد. آیا باید در اتاق می ماند و منتظر کسی می بود یا بر ترسش غلبه می کرد و بیرون می رفت؟

چند ثانیه ای سپری شد و کنجکاوی بی تابش کرد. باید می فهمید که چرا هیچ کس اینجا نیست و صدایش را نمی شنود.

به دنبال رخت آویزی گشت تا شاید لباسی روی آن ببیند و به تن کند اما چیزی نیافت. سپس زمین را نگاه کرد تا شاید کفشی بیابد و به پاهایش کند و بازهم چیزی نبود.

ناچار شد با پاهای برهنه و لباس نازکی که به تن داشت با گام هایی لرزان به سمت در برود.

او چند دقیقه ای پشت در بزرگ و کدر اتاق ایستاد و فکر کرد. در این مدت کوچک ترین جنبشی از بیرون ندید. همه جا در سکوت و خلوتی هولناک فرورفته بود.

حتی به شک افتاد که شاید در خواب باشد اما با دیدن چهره مبهم خودش در شیشه نیمه روشن در بزرگ دریافت که در خواب نیست.

و به آرامی در میان شیخ تصویرش موهای بلند و لختش را میان دستانش گرفت. موهای سیاهی که هنوز بوی عطر دل انگیزی می داد.

او بوید اما هیچ چیز به یادش نیامد.

دریافت که منتظر ماندن مشکلی حل نخواهد کرد و به آرامی در بزرگ را فشرد.

در سنگین به سختی باز شد و او اندک اندک بر راهروی نیمه روشنی که از دو سو به تاریکی می رسید قدم گذاشت.

صحنه ای که دید تا دقایقی شوکه اش کرد. بهت زده شد و به روبرویش خیره ماند. راهروی طولانی تا نیمه راه روشن و پس از آن در ظلمت کامل فرورفته بود.

او با سردرگمی دوباره صدا زد: کسی اینجا نیست؟ آهای.

و صدایش میان دیوارها بلعیده شد.

کم کم از ترس به لرزیدن افتاد. او در بیمارستانی بزرگ تنهای تنها بود!

نمی دانست به کدام سو برود اما در نهایت انتخاب کرد. به سمت چپ چرخید و دوباره به تاریکی اش چشم دوخت. لامپ های سقف هر از گاهی روشن و خاموش می شد و این تصاویر مبهمی را مقابل دیدگانش می انداخت.

حتی گمان برد شبی در ته راهرو ایستاده و نگاهش می کند.

قلبش به تپش افتاد و به در تکیه زد. آماده بود تا به محض احساس خطر به درون اتاق فرار کند.

اما دوباره که پلک زد شیخ خیالی را ندید و خیالش از این توهم بی معنا راحت شد. نفس بلندی کشید و شروع به جلو رفتن کرد.

میان راهرویی که هیچ جایی در آن برایش آشنا نبود.

حس کرد به جهنمی وارد شده که در آن مجازاتش خواهند کرد. سرش اندکی درد می‌کرد و با هر گام لغزانش حس سرگیجه داشت. به میان نور که رسید ایستاد و با درنگ مقابله را نگریست. شبی را ندید و به قدم برداشتن ادامه داد.

لحظه‌ای لباس سپید به زیر پایش گیر کرد و ناچار شد با دستانش دامن بلند را بالا بگیرد.

و چشمش به برگه‌ای افتاد که به لباس دوخته شده بود. اندکی خم شد و نوشته‌های روی آن را خواند.

نامش را با خطی در هم نوشته بودند. خطی که او نتوانست بخواند اما قدری که دقت کرد علت بیماری‌اش را دید: ((مسمومیت و آلودگی به مخدر A-H3)).

ایستاد و قدری فکر کرد تا شاید بفهمد نوشته‌ها چه می‌گویند اما مغزش خالی از هر اطلاعاتی بود.

ترسش شدیدتر شد و زمزمه کرد: خدای من. اینجا چه خبره؟ من کجام؟

و دوباره به مقابله که در سیاهی عمیقی غرق شده بود خیره ماند. دامن بلند را رها کرد و برای آخرین بار کمک خواست.

فهمید که باید به دل تاریکی بزند و به ناچار چنین کرد. قدم‌هایش مردد و سست به میان سیاهی گذاشته شد.

هنگامی که به پشت سرش نگاه کرد نور ضعیف لامپ‌ها را دید که هر از گاهی روشن و خاموش می‌شدند.

چشمان هراسانش اندک‌اندک به تاریکی عادت کرد و توانست سایه‌های اجسامی که در اطرافش بودند تشخیص دهد. اندکی جلوتر راهرو دو قسمت شده و نور ضعیفی از کنج دیوارش در سمت چپ دیده می‌شد. اتاق‌های بسیاری در این مسیر بود که درب سفیدشان در تاریکی مشخص بود.

همه بسته بود و کلودیا مطمئن‌تر شد که هیچ‌کس در آن بیمارستان ترسناک نیست.

او به سمت تابلوی براق پذیرش رفت و با احتیاط دست در شکاف دریچه‌اش کرد. در آن سوی شیشه شاید چراغ‌قوه‌ای می‌یافت و می‌توانست راهش را بهتر ببیند.

اما چیزی پیدا نکرد و ناچار شد به داخل اتاقک برود. تاریکی محض مانع از آن بود که بفهمد چه چیزهایی آنجاست و با لمس دستانش کوشید تا تک‌به‌تک وسایلی که در باجه بود بشناسد.

یک خودکار ... چند برگ کاغذ ... چیزی مانند استامپ و سرانجام کلاه سفید پرستاری.

دستانش چرخید و در تاریکی کتوهای متعددی که زیر پاهایش بود کشید و داخلشان را جستجو کرد.

و بالاخره جعبه سیگاری که گوشه یکی از کتوها همراه فندک بود پیدا کرد.

نفس راحتی کشید و فندک را روشن کرد. چندین بار تلاش کرد و سرانجام روشن شد.

نور ضعیف فندک اندکی اطراف را نشان داد. هیچ‌کس آنجا نبود. هیچ نشانی از رفت‌وآمد دیده نمی‌شد.

حتی به دقت گوش داد و هرچه بیشتر دقت کرد سکوت محض عمیق تر شد.

دستانش می لرزید و به شکلی غیرارادی دست به سیگار برد.

سیگار را با فندک فلزی بزرگ روشن کرد و با ولع بر آن پک زد. دود همه جا را فراگرفت و بوی وسوسه انگیز توتون همه جا را پر کرد. قلبش به تپش افتاد و حس کرد که سرش دوباره گیج می رود. ترسید و سیگار را کنار انداخت.

فندک که هنوز روشن بود داغ شد و انگشتش را سوزاند.

ناچار شد خاموشش کند.

آرام از اتاقک بیرون آمد و چند قدمی در تاریکی جلو رفت. فندک را دوباره روشن کرد و نورش را به جلو انداخت.

و این بار توانست در بزرگ شیشه ای که مقابلش بود ببیند. دری که روی آن کلماتی نوشته شده بود.

کلودیا به سختی در تاریکی کلمات را هجی کرد. نامی ناآشنا و فلشی که راه خروج را نشان می داد.

فلش به سمت مقابلش اشاره داشت. به آن سوی درب بزرگ. او توانست از شیشه غبار گرفته، تابلو پر نور بیمارستان را ببیند. تابلویی که نور رنگارنگش به درون تاریکی ای که او ایستاده بود می افتاد و رنگ قرمز و سفیدش صحنه هراس انگیزی ایجاد می کرد.

او آن چنان در وحشت و سردرگمی بود که متوجه داغ شدن فندک نشد و دستش دوباره سوخت. فندک روی زمین افتاد و در تاریکی گم شد.

ترسید و با احتیاط خم شد تا شاید بتواند فندک را پیدا کند اما هر چه با دستانش اطراف را لمس کرد چیزی نیافت.

برخاست و دوباره به تابلو خیره شد.

هوای بیرون مه آلود بود. او سرمای هوا را حتی از آنجا که ایستاده بود حس کرد.

به پاهای باریک و برهنه اش نگاهی انداخت و مستأصل و درمانده به امید یافتن کفش یا لباسی مناسب اطراف را جستجو کرد و دوباره بی هیچ راه نجاتی تنها چاره خود را خروج از بیمارستان متروک دید.

چند قدمی که برداشت به در خروج رسید. دری که سنسورش عمل کرد و بدون دخالت دست باز شد.

در از دو سو کنار رفت و کلودیا خود را در شهری مه آلود و ترسناک یافت. مه غلیظ همه جا را در سیطره داشت.

قدم بعدی را برداشت و به میان مه فرورفت.

سفیدی رازآلودی که سردی اش خیلی زود بر پوست صورتش نشست. دانه های ریز نمذاری که چون نیزه هایی تیز بر بشره نرمش یورش بردند.

نفسی بلند کشید و گام دومش را در میان مه سنگین و ساکت برداشت.

بالای سرش را که نگاه کرد نور کدر تیرهای بلند برق را دید که در دو سوی خیابان بزرگی که تا دوردست ادامه داشت تا بلندای آسمان کشیده شده بودند.

راه خلوت و متروک تا بی نهایت در مه بلعیده شده بود!

فصل چهار

لحظه‌ای ایستاد و به تابلوی بزرگی که نام راه بر آن نوشته شده بود نگاه انداخت: Linehall street.

نمی‌دانست قبلاً این نام را شنیده است یا نه. قدری درنگ کرد و صورتش را با دستانش مالید. رطوبت مه دستانش را خیس کرد و از سرمای صورتش کاست.

پشت سرش را که نگاه کرد تابلوی بزرگ بیمارستان را دید که هنوز با وجود مه تند و سپید در نوری خیره‌کننده می‌درخشید. نام عجیبی داشت Lagan valley.

دوباره گیج و مستأصل به مقابلش نگاه کرد. خیابان بزرگ در مه ای ترسناک گم شده بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. چند قدمی که جلوتر رفت با کنار رفتن مه غلیظ ساختمان بزرگی را در سمت چپش دید. ساختمانی که معماری قدیمی‌ای داشت. چنین به نظر می‌رسید که کتابخانه بزرگ شهر است. به بالایش که نگاه کرد نام لیسبورن را دید. به ذهنش فشار آورد تا بفهمد این نام را کجا شنیده است؟

به آن سو رفت و مقابل سر در بزرگش ایستاد. رطوبت شدید نفسش را تنگ کرده بود. با خود اندیشید شاید در آنجا کسی را بباید. با احتیاط درحالی که پاهای لرزانش با خیسی آسفالت کرخت شده بود به سمت در بزرگ و طلایی‌اش رفت.

اما هر چه تلاش کرد نتوانست بازش کند. در با قفل بزرگی بسته شده بود و بی‌شک هرگز نمی‌توانست به آن وارد شود. ناامید شد و دوباره با گام‌هایی سست به سوی خیابان بازگشت.

و باز هم جلوتر رفت. مقابلش روی دکل بزرگی که پایه‌های عظیمش در دو سوی خیابان نصب شده بود تابلوی شب رنگ راهنما را دید. سمت راستش به جاده Queens می‌رفت و سمت چپش به خیابان Bridge و پارک Casle gardens.

قدری که دقت کرد نوشته کوچک‌تری را دید. سمت چپ به جنگل حفاظت‌شده و رودخانه lagan راه داشت. رودخانه ...

و ناخودآگاه در سرش تصاویر مبهمی نقش بست. آب خروشان ... بوی عطر دل‌انگیز ... و خون ...

اما این خیالات خیلی زود از ذهنش فرار کرد و دوباره در فراموشی‌اش رها شد.

سپس دوربین‌های دو سوی دکل را دید که با چشمان قرمز رنگشان به او خیره شده بودند.

نفس عمیقی کشید و موهای آشفته‌اش را از پیشانی کنار زد. چشمانش هنوز می‌سوخت و قادر نبود به درستی اطراف را ببیند. نم سرد و آزاردهنده مه نیز هر لحظه بیشتر مضطربش می‌کرد.

سردش بود و به ناچار دستانش را میان هم گره زد. قلبش به تندی می‌تپید. تند و امیدوار ... او با خود فکر کرد: نباید ناامید بشم.

چاره‌ای جز انتخاب نداشت. تصمیم گرفت تا به چپ جایی که او را به خیابان Bridge می‌رساند برود.

به پاهایش که از فرط سرما کبود شده بود نگاه کرد و بر خود نهیب زد تا نترسد و ادامه دهد.

این بار قدم‌هایش را تندتر کرد و بی‌خیال از سرما و دردی که از ناهمواری آسفالت برپاهایش ایجاد می‌شد مسیر خیابان را ادامه داد. مسیر طولانی بود و او خیلی زود خسته شد. روی زمین نشست و پاهایش را مالید. کف برهنه‌پاهایش از تماس با زمین زخم شده بود. چاره‌ای ندید و دامن بلند را به‌سختی پاره کرد تا از پارچه آن برای بستن پاهایش استفاده کند. پارچه را دوتکه کرد و دور پاهایش پیچید تا بیش از این زخمی و خون‌آلود نشود. حالا احساس گرسنگی و تشنگی هم داشت. چیزی که در این جهنم بی‌نهایت مشکل‌بزرگی بود. پاهایش که باندپیچی شد برخاست و به راهش ادامه داد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا به میدان بزرگ شهر رسید. میدانی که با نورهای زیادی روشن شده بود و چراغ‌های راهنمایش هنوز سردرگم و دیوانه‌وار سبز و قرمز می‌شد. شاید تنها جایی که در آن احساس آرامش کرد و ذهنش از بودن کنار نورهای رنگارنگ و زیبایش از تشویش خارج شد همان‌جا بود. تابلو راهنمای بعدی در وسط میدان بود. راه اکنون به دوشاخه می‌شد. یک‌سو مستقیم به سرپایینی می‌رفت، جاده‌ای که به نظر می‌رسید از شهر خارج می‌شد. و سویی دیگر برخلاف آن دیگری با پیچشی تند به سوی شمال امتداد می‌یافت.

همه‌جا با درختان بلند و سیاهی احاطه شده بود. درختانی که در مه سنگین به خواب عمیقی فرورفته بودند. گویی آن‌ها نیز در طلسم مرگ گیر افتاده بودند.

کلودیا می‌دانست که در جاده سمت راست به‌جایی نخواهد رسید و ترجیح داد به سمت خیابانی که با مه پر شده بود برود. و قدم‌هایش را به آن‌سو تندتر کرد. تابلوی بزرگ خیابان با رطوبت مه خیس شده و در نوری که از دکل‌های بلند میدان بر آن تابیده بود می‌درخشید.

و او دوباره نام آن را خواند: Bridge street.

کنار دکل بلندش نقشه‌ای هم بود. نقشه‌ای که جزییات خیابان در آن با نور چشمک زنی نمایش داده شده بود. او به سمت تابلو کوچک رفت و کوشید تا از مسیرها سر دریاورد. منطقه‌ای که به آن راه‌یافته بود Pipes hill نام داشت. جایی که یک کلیسا، یک موزه و کمی جلوتر در خیابانی که به موزه منتهی می‌شد فروشگاه‌های معرفی شده بود. او باید به فروشگاه می‌رسید و لباس و خوراکی پیدا می‌کرد.

در همین اندیشه‌ها ناگاه صدایی در آن سکوت عمیق بدنش را به لرزه انداخت. صدایی مبهم و ضعیف که مشخص نبود از کدام سو شنیده می‌شود.

مه اجازه نمی‌داد دور و برش را به‌خوبی ببیند. چشمانش را بست تا بفهمد صدا از کجاست.

و فهمید صدا از خیابان مقابل به گوش می‌رسد حتی بو کرد و بوی خون را به‌خوبی تشخیص داد. همان بویی که میان بی‌هوشی و اغماء حس کرده بود.

ترسید و به کنار درختان رفت. خیابانی که در مقابلش قرار داشت تاریک بود و نور چراغ‌های میدان تنها اندکی از آن را روشن می‌کرد. راهی نبود و باید می‌فهمید این صدا از کجاست. صدایی شبیه به ناله و یا خرنا س حیوانی زخمی.

آنچه شنیدنش در آن شهر مرموز جای امیدواری داشت.

کلودیا کنار درختان شروع به حرکت کرد. تنه‌های ضخیم و پوسته شده آن‌ها نشان می‌داد قدمت زیادی دارند. او روی درختان آثار کنده کاری‌هایی را دید. نوشته‌هایی که برخی دیوانه وار و درهم بود.

حتی توانست کلمه SOS را که با تیغه چاقو روی پوسته درختی کنده شده بود ببیند.

و از دیدن این نوشته وحشتی عمیق وجودش را پر کرد.

او نه سلاحی داشت و نه توانی برای فرار.

ایستاد و فکر کرد. اگر بازمی‌گشت تنها جایی که برای پنهان شدن داشت بیمارستان بود که خالی و متروکه بود. درحالی که راه مقابلش به فروشگاه‌های منتهی می‌شد و او می‌توانست در آن آب و غذایی پیدا کند.

دوباره به دقت گوش داد. صدا هنوز می‌آمد.

گام‌هایش را تند کرد و از هر درخت به درخت بعدی رفت حتی بی‌هدف درختان را شمرد تا شاید بتواند راه بازگشت را به خاطر بسپارد.

اما به پشت سرش که نگاه کرد تنها مه سنگین را دید و سیاهی ژرفی که همه‌جا را احاطه کرده بود. دریافت که تا حد ساده لوح است.

صدا حالا بهتر شنیده می‌شد. گام بعدی را که برداشت چشمانش جنب و جوش خفیفی را در عمق تاریکی دید. آن سوی درختان بلند خیابان، جایی که با چمن‌ها و بوته‌های سرسبزی پوشیده شده بود دسته‌ای از حیوانات دورهم جمع شده بودند.

به نظر می‌رسید سگ باشند.

کلودیا با ترس پشت درخت مخفی شد و تلاش کرد تا آنچه را که می‌بیند تحلیل کند.

چندین سگ با خرنا س‌هایی مداوم در حال خوردن چیزی بودند. تعدادشان به سه یا چهار تن می‌رسید.

حتی گاهی بر سر خوردن طعمه باهم دعوا می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. صدایی که در مه خفه می‌شد و از دور ضعیف و مبهم به نظر می‌رسید.

بیشتر دقت کرد و سپس بدنش از وحشت سست شد. میان خرنا س‌های گرسنه صدای ناله مردی به گوش می‌رسید. ناله‌ای از میان دندان‌های حریص آن‌ها.

و به زودی دریافت که انسانی توسط آن‌ها زنده زنده خورده می‌شود.

بدنش به لرزه افتاد و نفسش بند آمد. پشت درخت پنهان شد و قلبش میان سینه دیوانه وار شروع به تپیدن کرد.

باورش نمی‌شد که اینجا میان شهری متمدن شاهد خورده شدن یک انسان باشد. مگر چه اتفاقی افتاده بود که اینجا این‌گونه ترسناک و شیطانی شده بود؟

سگ‌ها همچنان پاره می‌کردند و مرد آرام آرام زجر می‌کشید و میان دندان‌های آن‌ها سلاخی می‌شد.

کلودیا به اطرافش نگاه کرد تا شاید بتواند کمکی بیاورد حتی خواست به آن‌سوی خیابان برود تا شاید از خانه‌های اطراف کسی را صدا بزند.

اما صدای زوزه سگی در سویی دیگر او را سر جایش می‌خکوب کرد.

بوی خون سگ‌های دیگر را به آنجا فرامی‌خواند.

حتی چشمان درخشانشان را میان مه دید که از دوردست به سوی درختان می‌آیند.

به زخم پاهایش نگاه کرد و مردد ماند. اگر فرار نمی‌کرد بی‌شک مانند آن مرد خوراک حیوانات وحشی می‌شد.

صدای مرد خیلی زود خاموش شد و سگ‌ها جانش را گرفتند.

کلودیا درنگ را جایز ندانست. نفسش را حبس کرد و باوجود تمام خستگی و ضعف بدنی شروع به دویدن کرد. او از درختان فاصله گرفت و با سرعت تمام در میان مه دوید و به سوی تیرهای بلند برقی که در انتهای خیابان هنوز روشن بودند فرار کرد.

پاهایش از شدت دویدن خون‌آلود شد و پارچه‌هایی که به آن‌ها بسته بود باز شد و کنار افتاد. درد شدیدی داشت اما بی‌وقفه گریخت تا جایی که تابلوی پایان منطقه Pipes hill را دید.

نفسش تنگ شد و پاهایش از زخم به خونریزی افتاد. تا جایی که دیگر نمی‌توانست راه برود.

به اطرافش نگاه کرد. آنجا مه کمتر بود و بهتر می‌شد اطراف را جستجو کرد.

کمی جلوتر میان نوری که از ساختمان‌ها به چشم می‌خورد صلیب بزرگی را بر ساختمان عظیمی دید. ساختمانی که با برج بلندش بر او مسلم کرد به کلیسایی رسیده است.

خود را به زحمت به کلیسا رساند و درحالی که محکم بر در طلایی‌اش می‌کوبید فریاد زد: کمک کنید. خواهش می‌کنم.

چندین بار بر در کوبید اما صدایی نیامد. دوباره فریاد کشید و التماس کرد.

ناگهان پشت سرش صداهای ترسناکی شنید. میان مه چندین سگ زیر و درشت با چشمانی براق و هولناک به دنبالش آمده بودند. کلودیا از ترس به گریه افتاد و دوباره فریاد زد.

سگ‌ها نزدیک‌تر شدند.

امیدی نبود. دریافت که لحظه مرگش فرارسیده است. پس بالای سرش را نگاه کرد و به صلیب بزرگ و نورانی کلیسا خیره شد.

در کمال ناباوری در صدایی داد و آرام باز شد. کلودیا شوکه شد و با آخرین قوایی که داشت در را فشرد و خود را داخل کلیسا انداخت.

سگ‌ها به قصد حمله نزدیک‌تر شدند اما مردی سیاه‌پوش با خرقة مذهبی‌اش در را با قدرت هل داد و درب عظیم با صدا بسته شد.

دختر بی‌حالی روی زمین افتاد و نفس‌زنان گفت: کمک کنید.

مرد او را در آغوش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: نگران نباش دخترم. اینجا همه کنارتن.

کلودیا سست و بی‌رمق به لباس عجیب مرد خیره شد. لباسی که روی آن علامتی خاص حک شده بود.

مرد از میز دعا جامی را برداشت و به نزدیک لب‌هایش برد. با لحن اغواگری گفت: بنوش و آرام باش.

کلودیا که تشنه بود همه را نوشید.

و آرام شد ... آن قدر که دیگر توان تکان دادن دست‌ها و پاهایش را نداشت.

سرش که روی بازوان مرد افتاد بریده بریده پرسید: تو ... به ... کشیش هستی؟

- البته.

او موهای بلند و ابریشمی دختر را نوازش کرد و گفت: خدایان تو رو در جشن شون می پذیرن.

کلودیا که بهت زده شده بود به تصویر رنگارنگ مقابلش جایی که با شمع‌های بسیاری روشن شده بود خیره شد. تصویر سربریده یک بز که زیر صلیبی قرار داشت.

تا چند ثانیه‌ای گیج بود و نفهمید که چرا صلیب بزرگ مقابلش وارونه است!

لبخند ترسناک مرد که نیمی از صورتش با ماسک پوشیده شده بود و سه حرف E و C و S آخرین چیزی بود که دید.

فصل پنج

تونی به دوروتی و دیوید نگاه کرد.

در نگاهش وحشت و ناامیدی پر بود. دوروتی پرسید: قربان، من نمی دونم از کجا باید شروع کنم. اصلاً نمی دونم سراغ کی باید برم و از کی کمک بگیرم.

دکتر هریسون لبخند تلخی زد و گفت: اینجا هیچ کس نمی دونه از کجا شروع کنه.

تونی سری تکان داد و گفت: دیوید می تونه اطلاعاتی خوبی بهمون بده. چیزهایی که قبلاً نمی دونستیم. امیدوارم دانلد و رابرت هنوز زنده باشن چون اونها تنها کسانی هستن که می تونن با این قاتلها روبرو بشن. اگه به کمکت بیان بی شک شکست شون میدی.

دوروتی جوان بود و هنوز برای ورود به چنین پرونده‌ای تجربه کافی نداشت.

اما مشکل این بود که در اداره پلیس نیویورک هیچ کس حاضر نشده بود این پرونده پردردسر را بپذیرد. باید یکی به عنوان مسئول این ماجرا انتخاب می شد. کسی که بتواند بدون جلب توجه سرکردگان گروه ECS کار را دنبال کند.

او دختر باشقامتی بود و قابلیت‌هایش را در مدت کوتاهی که عضو پلیس نیویورک بود نشان داده بود.

تونی دوست نداشت که او هم به سرنوشت مری دچار شود. این بار باید کاملاً مخفیانه و بی خبر در این پرونده فعالیت می کرد تا شناسایی نشود.

دیوید که از بیان موضوعی واهمه داشت با تردید گفت: قربان، باید دسترسی منو به یه سری مدارک باز کنین.

- چه مدارکی؟

- خب ...

دوروتی با ترس گفت: دیوید عزیز، مری به خاطر این موضوع جونش رو از دست داد.

دیوید خنده‌ای کرد و گفت: نه مدارک سیاسی و پلیسی. منظورم دسترسی به همه کتاب‌های کتابخونه عمومی نیویورک.

تونی تعجب کرد و پرسید: چه کتابی مد نظرته؟

دیوید ترجیح داد ساکت بماند و من من کنان پاسخ داد: خیلی چیزها ... توی نوشته‌های قدیمی پیدا میشه که سرنخ‌های مهمی رو بهمون میده.

دوروتی با هیجان نگاهش کرد و گفت: واقعاً؟

- البته. من یه محقق ام و همیشه با کتاب‌ها و نوشته‌ها به رازهای بزرگی پی بردم.

هریسون گفت: درسته. کتاب منبع باارزشی از اطلاعاته.

تونی برای دستور این دسترسی باید با شهردار هماهنگ می کرد. او سری تکان داد و گفت: به محض دریافت مجوز می تونی بری و کارت رو شروع کنی.

خیال مرد جوان راحت شد و شروع به تایپ کلماتی روی لپ تاپش کرد. گفت: با توجه به اتفاقی هولناکی که افتاد باید بگم علامتی که توی سایت ECS دیده شده بی شک نشانه شیطان پرستیه. گروه زیادی با عقاید مختلف روی زمین به این فرقه رو آوردن. اولین گروه رو لایو تأسیس کرد. حالا توی کل دنیا افراد زیادی به این عقاید باور دارن حتی ما داریم دنبالش می کنیم خواسته و ناخواسته، مثل جشن هالووین که ریشه شیطانی داره و خودمون نمی دونیم.

هریسون اخمی کرد و ناباورانه سؤال کرد: جشن هالووین؟

- بله. چیزی که خیلی عادی به نظر میاد ولی هر ساله ریشه بسیاری از جنایتها و سرقتهاست. خیلی راحت میشه لمسش کرد ... لباسهای ترسناک شیطانی، کدوهای کنده کاری شده با لبخندهای دلهره آور، توزیع شکلاتهایی که اغلب مسموم اند. مدارکش موجوده و میشه با یه جستجو توی اینترنت پیدا کرد.

تونی که در فکر فرورفته بود زمزمه کرد: مثل اتفاقی که برای ما افتاد. هنریک بهترین دوستم مقابل چشمهام دیوونه شد و خودکشی کرد. هریسون با تأسف تائید کرد: درسته. وقتی خبرش رو بهم دادن شوکه شدم. کی باورش می شد که اونها حتی توی اداره پلیس هم نفوذ کرده باشن و اتاق ویژه IT رو با کانال تهویه آلوده کنن؟

دوروتی با وحشت گفت: هنوز نفهمیدیم کار کی بوده. همه دوربینها بیست دقیقه ای قطع شدن و هیچی رو نمیشه ثابت کرد.

دیوید پرسید: حتماً یکی از خود پلیسها این کار رو کرده. کسی که بدون ترس از تردد تونسته عطر مخدر رو وارد کانال کنه و هنریک رو به کشتن بده.

تونی لبانش را فشرده و تائید کرد. راهی برای تشخیص این موضوع وجود نداشت.

و این بار هم بدون آنکه بتوانند کسی را متهم کنند پلیس دیگری به قتل رسید.

با مرگ هنریک اداره پلیس نیاز به رئیس جدید بخش فن آوری داشت. کسی که شهادت لازم برای رودرویی با چنین پروندههایی را داشته باشد.

در همین هنگام گوشی تلفن تونی زنگ خورد. او با دیدن شماره بخش IT جا خورد و بی درنگ جواب داد: بله؟

آلبرت از آن سوی تلفن گفت: رئیس. موضع مهمی پیش اومده که بهتره بیان اینجا.

او ترسید و با نگرانی گفت: چه اتفاقی افتاده؟

صدای آلبرت می لرزید و مشخص بود خبر ناگواری دارد.

او ترجیح داد بدون اتلاف وقت به نزد او برود.

تونی، دوروتی و دیوید به سرعت به بخش IT رفتند. جایی که مثل همیشه پر بود از نفراتی که مشغول کار روی کامپیوترهای خود بودند. با ورود به بخش آلبرت از اتاق ویژه بیرون دوید و آن‌ها را به آن سو فراخواند.

هر سه به سمت اتاق رفتند. تونی لحظه‌ای که وارد اتاق می‌شد به پنجره شیشه‌ای آن نگاه انداخت و تا چندثانیه‌ای مات و مبهوت به شکستگی شیشه‌ای که هنوز آثار کمرنگ خون‌روی آن بود خیره ماند.

هنریک درست همین جا مقابل چشمانش به طرزی دل‌خراش خودکشی کرد. او جلوتر رفت و شیشه را لمس کرد. از پشت شیشه لپ‌تاپ سیاهی که روی میز آلبرت بود دیده می‌شد. در اعماق ذهنش علامت منحوس سر بز خون‌آلود نقش بست و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

دوروتی که صدایش زد به خود آمد و همراه آن‌ها وارد اتاق سری شد.

داخل اتاق آلبرت و شین وو نشسته بودند و آن‌سوی خط مانند همیشه میکائیل بود.

آلبرت بدون معطلی شروع به صحبت کرد: قربان، کلیپ‌ها تازه باز شدن.

تونی با وحشت نگاهش کرد و پرسید: هر دو؟

- بله.

- ندیدی شون؟

- راستش ...

او سرش را پایین انداخت و گفت: جرات اش رو نداشتم.

میکائیل بلند جواب داد: منتظر شدیم تا شما هم بیاین. فقط امیدوارم دوباره آدم کشی نباشه.

دوروتی که چشمانش درشت شده بود زیر لب زمزمه کرد: منم باید بینم؟

تونی با تأسف سری تکان داد و گفت: ناچاری بینی تا بتونی قاتل‌های پرونده رو بهتر بشناسی. مری هم می‌ترسید ولی نگاه کرد.

دوروتی پذیرفت و با لبخند آرامی گفت: بله رئیس.

دیوید پرسید: چه کسانی این کلیپ‌ها رو نگاه می‌کنن؟

- دیوانه‌های مرضی که از درد کشیدن و شکنجه شدن آدم‌ها ارضاء میشن.

- همیشه باور کرد که توی دنیا همچین آدم‌هایی باشن.

- ولی هستن و هرروز دارن بیشتر میشن.

میکائیل پرسید: رئیس، چاره چیه؟

تونی چند ثانیه درنگ کرد و با تردید گفت: گیج شدم.

- خوب باید از همون دونفری که تا حالا کنارت بودن کمک بخوای.

تونی تأیید کرد: باید هر طور شده دانلد و رابرت رو پیدا کنیم.

او به دوروتی گفت: با پلیس بین‌المللی تماس بگیر و ازشون درخواست همکاری کن. باید گروهی رو بفرستیم به ایرلند تا اونها رو پیدا کنن.

- بله قربان.

دیوید گفت: چطور ممکنه اونها گم شده باشن؟

تونی لبخند تلخی زد و گفت: قصه‌اش طولانیه. ناخواسته وارد مقر شیاطین شدن و حالا اونجا گیر افتادن.

او آهی کشید و ادامه داد: اگه تا الآن زنده مونده باشن.

آلبرت که خیس عرق شده بود با تردید پرسید: آماده این؟

همه با ترس سر تکان دادند. صفحه لپ‌تاپ به سمتشان چرخید و آلبرت درحالی که زیر لب خدا را صدا می‌زد کلیپ اول را پخش شد.

فیلم نام عجیبی داشت: جشن تولد. چنین به نظر می‌رسید که این بار قاتلان غافلگیرشان خواهند کرد.

هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند گروه ECS چه چیزی برای یک جشن تولد فراهم دیده است.

جشن تولدی که برای آن گروه شیطانی و خون‌خوار باید متفاوت می‌بود.

میکائیل قبل از شروع صحنه‌ها گفت: ظاهراً برای رئیس جدیدشون مراسم تولد گرفتن. شایدم برای خدایان شون.

دیوید زمزمه کرد: خدایانی که فقط قربانی می‌گیرن و خون می‌ریزن.

تونی به لپ‌تاپ سیاه خشم دوخت و درحالی که قلبش می‌تپید پرسید: یعنی این فیلم لعنتی چی می‌تونه باشه؟

نوشته‌ها کنار رفت و فیلم آغاز شد. ابتدا تصاویر سیاه‌وسفید بود و جشن تولد یک کودک در زمان قدیم را نشان می‌داد. کیک که نام

پسرک را روی آن می‌شد خواند. همه کنارش بودند و او را ترغیب می‌کردند تا شمع ده‌سالگی‌اش را فوت کند. صحنه‌های خاطره‌انگیز

و زیبایی بود. کیک شکلاتی و چاقویی که آن را می‌برید. کلیبی عجیب و مرموز که همه را به خنده انداخت.

دوروتی خوشحال گفت: این که یه فیلم تولده. از این باید بترسیم؟

دیوید نیز تأیید کرد.

تونی تردید داشت و به آلبرت خیره شد. او شانه‌ای بالا انداخت و با تردید به نام فیلم در لپ‌تاپ نگاه کرد. میکائیل متعجب فریاد زد:

شاید اشتباهی شده و ...

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که فیلم با افکتی ویژه سوخت و تصویر سیاه شد. همه جا خوردند.

تونی نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد که این بار قتل و جنایتی در کار نیست. چندثانیه‌ای سپری شد حتی آلبرت به سمت لپ‌تاپ رفت تا فیلم را جلوتر ببرد.

که ناگهان نور تصویر تغییر کرد و کیفیت فیلم بالا رفت. صفحه‌ای قرمزرنگ و زنده مقابل چشمانشان آمد و جمله‌ای بر زمینه‌اش ظاهر شد: دنیای ما همواره برای شادی و پایکوبی آماده است. خدایان بر ما واجب کرده‌اند که پرستش‌شان کنیم و هر آنچه از آن لذت می‌بریم مرتکب شویم چه خوب باشد و چه بد.

فیلم آغاز شد... با نورپردازی کامل و صدابرداری قوی. گویی فیلم کوتاه توسط یک کارگردان ماهر ساخته شده بود. شین وو که چشمانش را تنگ کرده بود صلیبش را درآورد و بر آن بوسه زد و دعا خواندن را آغاز کرد. همه سر جای خود میخکوب شدند.

فیلم تازه آغاز شده بود. این بار گروه ECS کاملاً شوکه‌شان کرده بود.

و این بار هم کیک تولدی دیده می‌شد. کیک قرمزرنگ که ژله‌ها روی آن دلمه بسته بود. مردی با ماسک سیاه روبرویش نشسته بود و با لبخند به آن نگاه می‌کرد. شمعش علامت صلیب وارونه داشت. شمع‌های باریک که می‌سوخت و آرام آرام اشک می‌ریخت. دوربین زوم شد و فیلم‌بردار بر کیک انگشت زد. رئیس خنده‌ای کرد و فیلم‌بردار عقب‌تر رفت. سپس ژله قرمزرنگ را میان انگشتانش پخش کرد.

همه جا خوردند چون آنچه روی کیک ریخته شده بود ژله نبود. خون بود و دلمه‌های لخته‌های آن بود. اندک‌اندک دوربین عقب‌تر رفت و به زاویه‌ای دیگر چرخید.

تونی با نگاه از حلقه درآمده برای دیدن جزییات به صفحه لپ‌تاپ نزدیک‌تر شد.

چشمان دوروتی به صفحه ترسناک خیره شد. دیوید عینکش را عقب‌تر برد تا همه چیز را بهتر ببیند.

آن سوی میز تولد پشت سر مرد، چیزی بزرگ روی آتش در حال بریان شدن بود. دوربین که به آن سو زوم کرد همه نفسشان بند آمد. دختر جوانی روی آتش داغ می‌سوخت و ناله می‌کرد. او را به لوله‌ای بسته بودند و آرام بر بالای زغال داغ و سرخ می‌چرخاندند. از بدنش دود و بخار بلند می‌شد و با هر بار چرخیدن چربی و آب بدنش روی زغال‌ها می‌چکید. شکمش از شدت حرارت ورم کرده و در حال ترکیدن بود.

دوروتی باحالت تهوع مقابل دهانش را گرفت و با وحشت به دیوار تکیه داد. تونی اخم کرد و چشمانش تنگ شد. شین وو دعایش را نیمه‌کاره رها کرد و به توحشی که مقابل چشمانش بود خیره ماند. آلبرت سرش را برگرداند و میکائیل خشکش زد.

دیوید زمزمه کرد: خدای من. اونها آدم خوارن!

دوربین به نزدیک دختر قربانی رفت و به خوبی از صورت عرق آلودش که بیرون از آتش بود فیلم گرفت. دختر با چشمانی اشک آلود مرتب ناله می کرد و نفس نفس می زد. از دهانش بخار بلند می شد و زبانش از شدت درد آویزان شده بود.

آن سوی این صحنه چندش آور صدای خنده ها و شراب خواری های مهمانان به گوش می رسید. آن ها منتظر بودند تا غذای ویژه جشن تولد را بخورند و لذت ببرند.

غذایی که کمتر جایی می شد پیدایش کرد.

دختر بریان شده روی زغال همراه ادویه های مطبوع و سس ویژه.

دوربین به سر میز بزرگ غذا رفت. جایی که سینی طلایی و گران قیمتی روی آن گذاشته شده و در انتظار پخته شدن قربانی بود. تزیین شده با سبزی ها و میوه ها. دورتادور پر بود از ظرف های چیده شده درخشان. ظرف هایی که قرار بود از گوشت دختر خونین شود. آشپزی کنار میز با ماسک سفید و پیش بندی بلند مشغول تهیه سس این غذا بود. دوربین روی آن تمرکز کرد. جامی از خون لخته شده، گوشت خام چرخ شده و پوره فلفل مواد لازم این چاشنی خاص بود. سسی که از ترکیب گوشت خام و خون بدن دختر همراه فلفل تند تهیه می شد! تونی به سختی توانست جلوی تهوعش را بگیرد.

آلبرت که می لرزید به دوروتی نگاه انداخت و آرام گفت: بهتره بیشتر از این نگاه نکنی.

دوروتی که طاقت نداشت رو برگرداند و آرام شروع به گریه کرد.

تونی برگشت و مهربانانه دست بر شانه اش نهاد و زمزمه کرد: متأسفم، نباید وادارت می کردم ببینی. اگه بخوای می تونی بری.

دوروتی که رنگ پریده شده بود عذرخواهی کرد و به سرعت از اتاق بیرون دوید. دیوید هم همراهش رفت تا کنارش باشد.

آلبرت اجازه خواست تا فیلم تهوع آور را جلو ببرد.

همه موافقت کردند و فیلم به انتهایش برده شد.

و آخر کار چیزی بود که هیچ کس انتظار دیدنش را نداشت، دل خراش تر از ابتدای فیلم.

سربریده شده دختر را در ظرفی قرار داده و درحالی که هنوز خون آلود بود مقابل رئیس گذاشته بودند.

و رئیس خون خوار با توحش کامل توسط قاشق طلایی اش از میان شکاف مجسمه، مغز تازه و خون آلود قربانی را برمی داشت و باشتها همراه شرابش می خورد!

آخرین صحنه جشن شیاطین همه را منقلب کرد. تونی که لبانش را از شدت تهوع به هم می فشرد به آلبرت اشاره کرد تا فیلم را قطع کند.

شین وو از اتاق بیرون دوید تا به سرویس بهداشتی پناه ببرد. آلبرت باخشم لپ تاپ را خاموش کرد و سرش را روی میز گذاشت. میکائیل بدون آنکه بداند چه کسانی در اتاق اند خداحافظی نصف و نیمه ای کرد و ارتباطش قطع شد.

آلبرت هم دوام نیاورد و فرار کرد.

آخر کار اتاق خالی شد اما تونی همچنان در جایش ایستاده بود و با دل آشوبی به این صحنه‌ها فکر می کرد.

با خود اندیشید چگونه می شود از دیدن چنین توحشی لذت برد؟

اندکی بعد باحال بدی اتاق را ترک کرد.

درحالی که صلیب کوچک شین و و روی زمین زیر پایش لگد شده بود.

فصل شش

رابرت چشمانش را باز کرد. هنوز تاریک بود.

سرش سنگین بود و گویی سال‌های سال در خوابی طولانی فرورفته بود. به آرامی سرش را چرخاند و اطراف را نگاه کرد. در یک کلبه چوبی بود. کلبه‌ای قدیمی که پنجره‌های کوچکش از گرمای شومینه بخار کرده بودند.

اولین حسی که به سراغش آمد گرسنگی بود. بی‌اختیار بو کشید و بوی غذا حواسش را پرت کرد. کمی که چشمانش را چرخاند ظرف بزرگ سیاهی را روی آتش دید.

پس از آن دید گانش به بیرون متوجه شد. هوا مه‌آلود بود.

هر چه فکر کرد نتوانست به یاد آورد که کجاست ... و قدری که بیشتر اندیشید نامش را نیز به یاد نیاورد!

ترسید و به خود تکانی داد. بدنش به شدت درد گرفت و ناچار شد آرام بگیرد. دنده‌هایش تیر کشید و دریافت که به شدت زخمی شده است.

حتی متوجه باند سفیدی روی صورتش شد. بانندی که تا پشت سرش پیچیده شده بود.

دوباره وحشت‌زده شد و سعی کرد تا به خود تکانی بدهد اما باز هم از درد و ضعف بی‌حرکت ماند.

سرش را آرام چرخاند. در سمتی دیگر اتاقی بود که با نور ضعیف فانوس روشن شده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد و به نظر می‌رسید او در آن کلبه تنها باشد. هوا چنان گرفته بود که نمی‌شد تشخیص داد شب است یا روز.

آرام دستش را بالا آورد و صورتش را لمس کرد. سردرگم بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

ذهنش از هر خاطره‌ای خالی بود. همچون صفحه‌ای سفید که نتوانی از آن چیزی بخوانی. سرش درد گرفت و مغزش خیلی زود اسیر ترس و درماندگی‌اش شد.

چشمانش را بست و کوشید تا نامش را هجی کند ...

اما هر چه بیشتر فکر کرد ناامیدتر شد. گوش داد و سعی کرد صداها را بشنود. در میان سکوت عمیق صدای ضعیف رودخانه را شنید. رودخانه‌ای که خروش آبش تا بدان جا شنیده می‌شد.

نفس بلندی کشید و تلاش کرد آرام باشد.

در همان لحظه ناگهان در کلبه باز شد. با باز شدن در چوبی سرما به داخل دوید و او به‌خوبی حسش کرد.

با کنجکاوای نگاهش را به سمت صدا انداخت و زن جوانی را بر لب در دید.

زن با دیدن او که به هوش آمده بود با لهجه‌ای عجیب زمزمه کرد: خدای من.

چوب‌های خردشده را روی زمین رها کرد و با قدم‌های بلندی به سمت رابرت رفت. موهای بلندی داشت و لباس محلی خاصی بر تن کرده بود. ماسک بلندی هم بر صورت زده بود که رابرت را متعجب کرد.

زن کنار تخت زانو زد، ماسک را برداشت و با چشمان درشتش به او زل زد. لحظه هراسناکی بود.

پس از هفته‌ها مرد ناشناس به هوش آمده بود. مردی که اهل آن منطقه نبود.

رابرت با دیدن او شگفت‌زده پرسید: من کجام؟

زن لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد: خدا رو شکر که به هوش اومدی. به اینجا می‌گن Pinehill.

رابرت از شنیدن این نام بیشتر سردرگم شد. پرسید: کدوم کشور هستیم؟

زن با تعجب دستان او را گرفت و گفت: ایرلند شمالی.

و سؤال کرد: اسمت چیه؟

- اسم؟

- آره تو یه اسم داری مگه نه؟

رابرت مانند کودکان به من من افتاد. زن نگران شد و پرسید: می‌دونی اهل کجایی؟

و دوباره رابرت ساکت ماند. او نه نامش را می‌دانست و نه محل زندگی‌اش را.

زن دریافت سؤال کردن از او بی‌فایده است.

رابرت پرسید: چه اتفاقی برام افتاده؟

- تو رو کنار رودخونه پیدا کردم، سه هفته پیش. بی‌هوش بودی و خون‌آلود. انگار که چند نفر بهت حمله کرده بودن. با

خودم گفتم باید نجات بدم و آوردمت اینجا. اینجا خونه و مزرعه‌ایه که توش زندگی می‌کنم.

- اون رودخونه نزدیک اینجاست؟

- آره. صداس رو می‌شنوی؟

و رابرت با لذت به صدای آرام‌بخش رود گوش داد. بی‌آنکه چیزی بگوید به زن خیره شد و از چشمان زیبایش همه‌چیز را دریافت.

سکوت، آرامش و مهربانی. مهم نبود کجای دنیا باشد. اینجا بهشتی بکر و بی‌نظیر بود.

زن پرسید: گرسنه نیستی؟

رابرت با لبخند به او فهماند تنها چیزی که هنوز می‌داند گرسنه بودن است. زن در ظرفی سوپ گرم ریخت و برایش آورد.

و او مانند کسانی که سال‌ها غذا نخورده باشند با ولعی عجیب همه سوپ را سر کشید. زن از گرسنگی اش خندید و آرام گفت: امیدوارم خورش او مده باشه.

رابرت با شرم‌زدگی از این رفتار بی‌ادبانه‌اش لبانش را پاک کرد و زمزمه‌کنان گفت: حتی غذا خوردنم یادم رفته.

و زن خودش را معرفی کرد: اسمم دیاناست و اهل ایرلندم.

رابرت پرسید: تنها زندگی می‌کنی؟

زن با اندوه پاسخ داد: سال‌هاست که تنهام. توی این مزرعه خودم موندم و خوشه‌های برنجی که باهام هم‌صدا شدن.

- چه اتفاقی افتاده که اینجا مخفی شدی؟

دیانا آهی کشید و پاسخ داد: از آدم‌ها فرار کردم. از همه اونهایی که آزارم می‌دادن.

و صدایش با بغضی عمیق لرزید و در گلو بریده شد.

رابرت گفت: می‌خوام بشینم.

زن با خوشحالی دستش را گرفت و کمکش کرد تا بنشیند. بدنش در این مدت کمرخت شده بود و به‌سختی توانست عضله‌های گرفته‌اش را تکان دهد.

و سرانجام نشست و نفس راحتی کشید. او از زن خواست تا برایش آینه‌ای بیاورد. دیانا به سمت اتاق دوید و با اشتیاق آینه کوچکش را آورد.

رابرت با ترس آینه را مقابل صورت خود گرفت. چهره‌ای که با باند پوشیده شده بود. دیانا با ناراحتی گفت: امیدوارم زخم‌های صورتت خوب شده باشه.

رابرت گفت: می‌خوام صورتم رو ببینم، بدون این باندها.

دیانا نگران شد. او ادامه داد: می‌خوام بدونم چه شکلی‌ام.

و هر دو با ترس و دلهره شروع به باز کردن باند بلند زخمش کردند. باندهای که هنوز آثار خون‌روی آن بود. دیانا که دست‌ها لرزان رابرت را دید آرامش کرد. باند را از دست او گرفت و گفت: نگران نباش. تو با وجود این زخم‌ها هنوزم جذابی.

دستان باریکش شروع به چرخیدن به دور سر رابرت کرد. رابرت با دیدگانی مملو از کنجکاوی به‌صورت افسون‌گر دیانا خیره شد.

او مکثی کرد و از رابرت پرسید: خیلی دوست دارم بدونم کی هستی.

رابرت که قلبش به تپش افتاده بود زمزمه کرد: باور کن نمی‌دونم.

و سپس باند بلند از سرش جدا شد و به زمین افتاد. دیانا آینه را از او گرفت. رابرت با ترس چشمانش را بست و منتظر شد تا دیانا آینه را مقابل صورتش بگیرد.

آینه را که حرکت داد رابرت دیدگانش را گشود. چندثانیه‌ای به خودش خیره شد و سپس با ناامیدی و یاس گفت: خدای من ... انگار اولین باره که خودم رو می‌بینم.

زخم عمیقی روی گونه راستش بود. زخمی که به نظر می‌رسید تا ابد همراهش باشد.

دیانا کوشید تا دلداری‌اش دهد: می‌دونم که خیلی زود خوب میشی.

رابرت اخمی کرد و به بیرون خیره شد. مه همه‌جا را در گستره خود داشت. پرده‌ای سپید که تمامی سیاهی‌های دنیا در پس آن مخفی شده بود.

رابرت محو در خیالات گنگ خود از دیانا درخواست کرد تا بلندش کند.

باید این سرزمین مرموز و مه‌آلود را کشف می‌کرد. اگرچه ندانند کیست و از کجا آمده است.

چند قدمی را با کمک دیانا برداشت و سپس روی پاهای خودش ایستاد. پاهایی که سست و بی‌رمق بود. نفس عمیقی کشید و در را به آرامی گشود. در ناله‌ای کرد و هوای سرد داخل آمد.

و خیلی زود دانه‌های ریز باران که در مه پنهان شده بودند پوستش را خیس کرد.

ایستاد و به مه غلیظ خیره شد. هیچ چیز در آن سو معلوم نبود.

حالا صدای رودخانه را واضح‌تر می‌شنید. بو کرد و بوی گیاهان وحشی مشامش را پر کرد. بوی دل‌انگیزی که وسوسه‌اش کرد و گام بعدی را بلند و حریصانه به میان خاک گل‌آلود برداشت.

اما دستانی از پشت بازوانش را فشرد و مانعش شد.

جا خورد و برگشت. دیانا با هراس گفت: صبر کن. بهتره از رفتن پرهیز کنی.

رابرت متعجب شد.

زن با وحشت زمزمه کرد: این بو خیلی‌ها رو توی شهر کشته. میگن بوی مرگه و باید ازش دوری کرد.

رابرت با اصرار او به کلبه بازگشت. دیانا در را بست و درحالی که صدایش می‌لرزید ادامه داد: یه درخته با شکوفه‌های سفید.

بدنش از ترس می‌لرزید. رابرت شانه‌هایش را گرفت و آرامش کرد. پرسید: چی داری میگی؟

دیانا با چشمان اشک‌آلود به او زل زد و پاسخ داد: تو رو در حالی پیدا کردم که مثل مرده‌ها شده بودی. مثل چند جسد دیگه ای که پایین تر از تو توی رودخونه افتاده بودن. اونها می‌خوان ما رو بکشن.

رابرت بهت زده شد و گفت: از کی حرف می‌زنی؟

دیانا جرات حرف زدن نداشت. رابرت اصرار کرد: بگو اینجا چه خبره؟

وزن او را به اتاق کشاند.

گوشه اتاقی که با نور فانوس روشن شده بود روی میز چوبی یک مگنوم طلایی‌رنگ می‌درخشید.

رابرت جا خورد و به سوی اسلحه رفت. با احتیاط آن را برداشت و با ترس نگاهش کرد. بدنه گران‌قیمت مگنوم با روکشی از طلا پوشانده شده بود.

اندکی که در نور حرکتش داد آرام عجیبی را روی آن دید. سه حرف بزرگ که به طرزی هنرمندانه بر آن حک شده بود: E.C.S

فصل هفت

اتاق نیمه تاریک و ترسناک با بوی لحیم و سیگار پر شده بود. همه جا در سکوت بود و تنها صدای نفس های آرام و شمرده مرد جوان بود که در اتاق شنیده می شد. اتفاقی که روزها در آن مشغول به کار بود. بردها را سرهم می کرد، IC ها را باز کرده و به برد دیگری پانچ می کرد و یا با ولت متر جریان های عبوری را اندازه می گرفت.

یک ماهی می شد که روی این پروژه بی نظیرش متمرکز شده بود.

کارلایل برد الکترونیکی را برق دار کرد و به میز تکیه داد. از نتیجه کارش لبخندی زد. طراحی اش به پایان رسیده بود. او توانسته بود ظرف مدت کوتاهی برد مغزی رباتش را ارتقاء دهد.

رباتی که با هوشمندی شکنجه می کرد. نیاز نبود تا فرمانی داده شود و اختیار شکنجه به کاربر داده شود. بلکه حالا ربات بود که انتخاب می کرد چه بر سر اسیر نگون بخت بیاورد. ربات قادر بود مردن قربانی را با شکنجه هایی طولانی و دل خراش به تأخیر بیندازد. چرا که با اندازه گیری سیگنال های مغزی اسیرش می توانست شوک ها و آستانه تحملش را بسنجد. این یعنی کنترل جنایت و طولانی کردن روند آن. این همان چیزی بود که ECS به دنبال آن بود، جلب رضایت همه تماشاگران سایت. همه آنهایی که با دیدن این کلیپ های خونین به لذت می رسیدند.

دیوانگانی که بی شک خود شیطان بودند.

کارلایل برای طراحی عملکرد رباتش شکنجه های بسیاری را از کتاب های تاریخی استخراج کرده بود.

از دوختن دهان و پلک ها تا پوست کندن با چاقو، از اره کردن استخوان تا تزریق اسید رقیق در زیر پوست.

و حالا همه این دستورات یک به یک در برد قدرتمند ربات شکست ناپذیر بارگذاری می شد. او با کلیک کردن دکمه اینتر همه برنامه ها را در حافظه رباتش ریخت. رباتی که قرار بود به یک اهریمن تبدیل شود. رباتی که هیچ احساس و ترحمی نداشت. تا شکنجه به توحش کامل برسد و به شکلی بی مانند دل خراش و تکان دهنده باشد.

اندکی خم شد و زنجیرش که علامت سر بز سیاه بود در روشنایی لامپ غبارآلود درخشید.

کارش که به پایان رسید سری تکان داد و در دفترش آخرین کارهای انجام شده را یادداشت کرد.

برای بررسی صحت عملکرد ربات باید آن را روی یک نمونه انسانی امتحان می کرد. به سراغ ایمیلش رفت و درخواست خود را برای رئیس فرستاد.

به سیگار پکی زد و با حرص گفت: کاری می کنم بشریت به پاهام بیفته و برای زنده بودن التماس کنه.

دود از میان صورتش بالا رفت و در نور تند چراغ پیچید. روی لپ تاپ خم شد و صفحه نمایش فیلم را باز کرد. فیلم روی نیمه های نمایشش بود.

و دکمه Play را زد. کلیپ از ادامه کار به نمایش درآمد. دختر همچنان روی صندلی برای رهایی تقلا می کرد. ربات به صورتش نزدیک شد و با لحن ترسناکی پرسید: بگو که حاضری برای خدایان قربانی بشی.

و دختر جیغ می زد و از زخمی که هر لحظه عمیق تر می شد درد می کشید. نوک مته بزرگ با دقتی بسیار، اندک اندک در ساعدش فرومی رفت. خون همه جا را پر کرده بود و با هر بار چرخش مته تکه های چرخ شده گوشت و استخوان دختر از لابه لای حفره زخم بیرون می ریخت.

دختر فریاد می زد و ربات اصرار می کرد تا تسلیم شود.

و سرانجام دختر که از شدت درد بی حال شده بود زیر لب زمزمه کرد: بسه ... حاضرم ...

ربات گفت: تکرار کن.

دختر تکرار کرد: حاضرم قربانی بشم.

ربات آرام گرفت و مته را از دستش بیرون کشید.

ایستاد و این بار منتظر دستور شیطان شد. همانی که در اتاق Red room با قربانیان برگزیده صحبت می کرد و لذت شکنجه را با وادار کردن قربانی به خواسته هایش صدچندان می کرد. شیطانی که حالا رئیس گروه شیطانی ECS بود.

کسی که هیچ کس چهره اش را ندیده بود و هر بار که می مرد به سرعت فرد دیگری جایگزینش می شد. فردی که بی رحم تر و خون خوارتر بود.

کار لایل به صفحه نزدیک تر شد و از دیدن ادامه شکنجه به هیجان آمد. صدای ترسناک شیطان در اتاق پیچید: برده زیبای من دوست داری زبانت رو به خدایان هدیه کنی؟

دختر با چشمان وحشت زده به بالا خیره شد. صدا به آرامی تکرار کرد: دوست داری؟

ربات به او نزدیک شد. دوربین با دقت روی صورت خون آلود دختر زوم کرد. دختر با گریه گفت: تو رو خدا رحم کنین.

شیطان خنده ای کرد و با لذت گفت: حالا همه شاهد هولناک ترین نمایش گروه ECS خواهند بود. هر چی دوست داری التماس کن چون هیچ کس به فریادت نمی رسه.

ربات روی صورت باریک دختر خم شد و لبانش را گشود. دختر سعی کرد تا دهانش را بسته نگاه دارد اما دستان ربات قدرتمند بود و به راحتی دهانش را باز کرد. شیطان دستور داد: دهنش رو بشکاف.

او بی توجه به تقلای دختر فکش را باز و بازتر کرد. دهانش که بیش از حد باز شد پوستش ترک خورد و با ادامه فشار دستان ربات از گوشه ها شکاف برداشت.

دوربین با کیفیت بالا از لحظه لحظه این صحنه وحشت آور فیلم می گرفت. فک تا نیمه شکافته برداشت و خون همه جا را پر کرد. دختر از درد و خونریزی شوکه شد و به سرعت جان داد. درحالی که انگشتان باریکش تا چند ثانیه ای می لرزید. ربات به شکافتن فک ادامه داد. آنگاه چاقو را برداشت و زبان دختر را از ته حلقش برید.

ربات زبان خون آلود را مقابل دوربین گرفت و به همه نشان داد. درحالی که سر آویزان دختر روی دستانش افتاده بود.

شیطان ربات را تحسین کرد و گفت: نمایش عالی ای بود. امیدوارم همه لذت برده باشن.

و کلیپ با آهنگ وحشیانه ای به پایان رسید. آهنگی از خواننده شیطان پرست عضو گروه ECS، با متنی ترسناک که شنوندگان را به مرگ برای خدایان دعوت می کرد. به تبدیل شدن به غذای بریان شده مهمانان یا خوراک لذیذ سگ های وحشی شدن.

و تصویر صورت خون آلود دختر و فک شکافته شده اش همراه زبان بریده و پر از خون آخرین چیزی بود که در تصویر نمایش داده شد و آهنگ با نوشته های کلیپ ادامه یافت. همانند یک فیلم که کارگردانش دیوانه ای آدمکش باشد.

با این تفاوت که این بار قربانی به راستی شکنجه شده و مرده بود.

این فیلم به تازگی در سایت آپلود شده بود و این بار کارلایل بود که آن را به عنوان هدیه از رئیس گروه دریافت کرده بود. یک کلیپ وحشیانه و گران قیمت که پاداش ساخت ربات بی رحمش بود.

حال با ارتقاء بیشتر ربات مبلغ قابل توجهی به حساب بانکی اش واریز می شد. پولی که هنگفت و غیر قابل تصور بود. او هرگز تصور نمی کرد که با پیوستن به این گروه صاحب چنین ثروتی شود.

او دوباره رقم موجود در حسابش را نگاه کرد و با رضایت مندی سر تکان داد.

با خود اندیشید در خدمت شیطان بودن بهتر از خدمت به خدا و بشریتی است که هرگز پشتیبانش نبودند. او نام دکتر شفره را به ذهن آورد و زمزمه کرد: آگه همه دنیا مقابل ما بایستن نمی تونن جلوی این پیشرفت رو بگیرن. این راه تا ابد ادامه داره.

سیگاری روشن کرد و با ولع پک عمیقی زد.

و صفحه ایمیلش را باز کرد. پیام جدیدی در Spam برایش آمده بود. به درخواستش برای نمونه انسانی پاسخ مثبت داده بودند. در زیر متن ارسالی لینکی دیده می شد. روی آن کلیک کرد و وارد صفحه رنگارنگ خرید برده ها شد.

از دیدن این صفحه به هیجان آمد و فریاد زد: بهتر از این نمیشه.

و سپس روی لیست دخترانی که در دسترس بودند رفت و یک به یک نگاهشان کرد. ترجیح می داد قربانی اش کم سن و سال باشد تا کلیبی تازه تر و غیر قابل انتظار بسازد.

دختر نوجوانی را دید و گزینه خرید را فشرد.

مبلغ خرید دخترک بالا بود. به سراغ گزینه برندگان رفت و کد ارسالی در ایمیل را وارد کرد. مبلغ حذف شد و نام قربانی در لیست خریدش ثبت گردید.

او حالا برده جوانی را برای آزمایش بی نظیرش در اختیار داشت. دختر نوجوان و زیبایی که می توانست هر آنچه مایل است بر روی او امتحان کند.

سیگار را پک زد و زیر لب گفت: می خوام یکی از خدایان این گروه باشم. به شیطان واقعی.

فصل هشت

کتابخانه بزرگ نیویورک در سکوت کامل بود.

حوالی عصر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. نور ملایم سالن فضایی رمانتیک و شاعرانه ساخته بود.

گوشه کتابخانه روی میزی که از همه آن‌ها دورتر بود دیوید نشسته و مشغول بررسی کتاب‌های متعددی بود که اجازه مطالعه‌شان را به او داده بودند. کتاب‌هایی که قدمت طولانی‌ای داشتند و هر یک حاوی اطلاعاتی بود که هیچ‌کدام در اینترنت قابل دستیابی نبود.

او با ترس و وحشت صفحات کهنه و فرسوده کتاب افق تاریکی را ورق زد و با کنجکاوی علامت‌های شیطان‌پرستی را یک‌به‌یک نگاه کرد. تعدد گروه‌های شیطان‌پرستی برایش عجیب و غیرقابل باور بود.

و سرانجام به علامت موردنظرش رسید. سر بز ... بز مندرس. درست همان شکل و شمایلی که در سایت ECS دیده بود. با دیدن این نشان هولناک قلبش به تپش افتاد و چندثانیه‌ای شوکه شد.

به سراغ نوشته‌ها رفت و خط به خط خواند. این سمبل معنایی نداشت جز بی‌قیدی و گمراهی کامل.

نوشته‌شده بود این گروه به هیچ چیز جز خدایان ذهنی‌شان اعتقاد ندارند. خدایانی که همه از شیطان نشات گرفته و به هر کاری برخلاف قوانین و ساختارهای جامعه دست می‌زنند. هدفشان تنها دستیابی به کامیابی جسمی و لذت روانی است. خواه این لذت خوب باشد و یا بد.

کمی پایین‌تر رفت و به جزییات اعتقادی آن‌ها دقیق شد.

یکی از شیوه‌های ارضاء خدایان این فرقه قربانی کردن بود. قربانیانی که ترجیح داده می‌شد دختران باکره و جوان باشند. چراکه معتقد بودند چنین موجوداتی پاکی لازم برای فداکاری در راه خدایان را دارند. خدایانی که چیزی جز خون قربانیان سیرایشان نمی‌کرد. این مراسم هر سال یا هر زمان که رئیس گروه تشخیص می‌داد انجام می‌شد. آن هنگام که خدایان خشمگین می‌شدند. روش‌های مختلفی برای این کار مرسوم بود. سربردن، سوزاندن با آتش، پوست کندن و یا تجاوز جنسی.

صفحه که ورق خورد تصاویری از این خدایان که به آن‌ها الهه نیز اطلاق می‌شد کشیده شده بود. نقاشی‌هایی که با مداد یا زغال کشیده شده و به‌مرور زمان کهنه و کمرنگ شده بودند.

الهه‌ها چهره‌های غیرمعمول و مرموزی داشتند. موجوداتی شبیه به عنکبوت‌های ماده با سرهایی شبیه به صورت انسان‌ها یا بزهای بزرگ شاخ‌داری که روی دو پا ایستاده بودند و دست‌هایشان به‌جای سم پنجه‌های خون‌آلودی بود. این ترسیم‌های دلهره‌آور بدنش را به لرزه انداخت.

و سپس روی یکی از این الهه‌های کتاب تمرکز کرد و ذره بینش را روی آن انداخت. این موجود اهریمنی از درون بدن قربانی بیرون زده و روی استخوان‌هایش رشد کرده بود. گوشت بدنش را در میان گرفته و روی بشره خونینش استوار شده بود. دست‌ها و پاهایش از میان

بدن از هم پاشیده مرده بیرون آمده و امعاء و احشاء اش را به دور خود پیچیده بود. یک گوشت خوار ترسناک که او را به یاد کلیپ آدم خواری ECS انداخت.

نقاشی ای ظریف و خارق العاده که به طرزی ماهرانه کشیده شده بود. گویی نقاش آن خود جزئی از این اهریمن بود. تصویری که او را کنجکاو کرد تا بفهمد چه کسی نقاشی اش کرده است. ذره بین را پایین برد و در حاشیه نقاشی به دنبال امضاء یا اسم گشت.

اما هر چه جستجو کرد چیزی ندید. عینکش را جابجا کرد و با کلافگی ذره بین را کنار برد.

ناگهان در لبه سایه کمرنگش جایی که درست روی پایین صفحه افتاده بود متوجه اثر فشرده گی قلم بر کاغذ شد. با هراس نوک انگشتش را روی فرورفتگی کاغذ گذاشت و لمسش کرد. زمزمه کنان گفت: خدای من. این باید به نوشته پاک شده باشه.

او به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی مراقبش نیست.

این بار ذره بین را روی فرورفتگی زوم کرد و متوجه شد امضایی که با نام نقاش بر پایین تصویر نوشته شده به شکلی ماهرانه پاک شده است.

باید مراقب می بود تا دوربین ها او را نبینند. به ناچار سرش را روی صفحه خم کرد.

آرام آرام و بدون جلب توجه نوک مدادش را روی آن نقطه قرار داد و خط خطی اش کرد. سایه روشن مداد روی نقطه ای که مشکوک بود را پر کرد و امضا به همراه نام نقاش به شکلی محو و خفیف ظاهر شد.

با کشف این راز بزرگ دستپاچه شد و خیلی زود موبایلش را بیرون آورد و با احتیاط از نوشته عکس گرفت.

به محض گرفتن عکس چراغ اختار میزش روشن شد و پیغامی روی صفحه آن به نمایش درآمد: شما مجاز به عکاسی از کتاب ها نیستید. در صورت نیاز با کتابخانه هماهنگ کنید در غیر این صورت حق استفاده از موبایل را ندارید.

و در پایان نوشته ای درشت روی صفحه ظاهر شد: در صورت عدم توجه به قوانین کتابخانه مجازات خواهید شد.

او هول شد و فوراً گوشی را در جیبش پنهان کرد.

به سراغ کتاب دوم رفت. کتابی که پرونده قتل ها و آدم کشی های وحشیانه و غیر معمول در آن گردآوری شده بود. موضوع جنایت ها دسته بندی شده بودند. او بی معطلی بخش آدم خواری را انتخاب و صفحه اش را باز کرد.

گزارش هایی از روزنامه های قدیمی سراسر دنیا در آن صفحات دلهره آور دیده می شد. تصاویر مثله شده قربانیانی که در فریزر، کمد لباس یا در باربیکیو خانگی قاتل ها گرفته شده بودند. قتل هایی که در مناطق شلوغ شهر و حتی در آسمان خراش های بزرگ رخ داده بود. خانه هایی که در گزارش ها آن ها را مسلخ خونین می نامیدند.

اولین پرونده مربوطه به کشور روسیه بود. در سال 2010 با موضوع خورده شدن دختر جوانی به نام کارینای شانزده ساله. او توسط دو جوان در آپارتمان مجردی تکه تکه و خورده شده بود. عجیب تر آنکه این جوانان بشقابی از غذایشان را به دختران همسایه داده بودند. عملی که از قاتلان حرفه ای بعید به نظر می رسید. در اعترافات دو مرد جوان نوشته شده بود که از فرط گرسنگی او را کشته و خورده اند!

دیوید با سردرگمی از این اعتراف تکان‌دهنده بهت‌زده شد و در ناباوری جمله آخر را دوباره خواند.

پرونده دیگری که در صدر خبرها بود قتل یک دختر پانزده‌ساله در سال 2013 به نام کارولین در هوستون آمریکا بود. قتلی که طی یک مراسم شیطان‌پرستی از سوی دو جوان انجام شده بود. آن‌ها دختر را آویخته، شکنجه کرده و سربریده بودند. در اعتراف آن دو نیز نوشته شده بود دختر روح شیطانی داشته و آن دو جوان تنها قصد کمک کردن و رهایی‌اش از چنگ اهریمن را داشته‌اند!

پلیس آن‌ها را در یک کلبه متروکه حوالی هوستون دستگیر کرده بود. یکی از آن‌ها که تحت تأثیر ماده مخدر قرار داشت گفته بود که قصد دارد روح پلید دوستش را هم از کالبدش بیرون کشد.

و در صفحات جلوتر چندین مورد قتل در جشن‌های هالووین تیر درشت روزنامه‌ها شده بود که همگی در یک تاریخ مشخص اتفاق افتاده بود. هر سال در یک ساعت خاص و در محلی که گفته می‌شد شیطانی و طلسم شده است. او در یکی از آن‌ها خبر مرگ دسته‌جمعی حدود دویست نفر را در محله چینی‌های سانفرانسیسکو دید. مرگی که در اثر مصرف میوه‌های سمی رخ داده بود. همه مقتولان به شکل فحیعی خون استفراغ کرده و به سرعت مرده بودند. در اعترافات شش جوانی که دست به این کار زده بودند نوشته شده بود قصدشان تنها شوخی با چشم‌بادامی‌ها بوده است.

مواردی عجیبی که در اغلب آن‌ها اعترافات احمقانه قاتلان پرونده نشان از مسخ‌شدگی و جنون جوانان داشت. گویی نیرویی آنان را وادار به انجام این جنایات کرده بود.

دیوید با هراس از میان کتاب‌هایی که روی میز چیده بود کتابی با عنوان تاریخچه جشن هالووین را از لابه‌لای بقیه بیرون کشید. باید می‌دانست که ریشه این جشن بزرگ در کجا بوده است.

کتاب را با فصل‌هایش بررسی کرد. فصل دوم به زمان شکل‌گیری این رسم اشاره کرده بود. شماره صفحه را به خاطر سپرد و ورق زد تا به فصل موردنظرش رسید. او نوشته‌های طولانی را پشت سر گذاشت و در میان صفحه به جمله عجیبی برخورد.

در اوایل قرن نوزده گروه بزرگی از ایرلندی‌ها به آمریکا مهاجرت کرده و این رسم عجیب را در میان آن‌ها رواج داده بودند. قومی به نام سلت که پیش از میلاد مسیح در سرزمین سرسبز ایرلند زندگی می‌کردند. رسم آن‌ها یک شیطان‌پرستی محض بود که برای دستیابی به رزق و روزی فراوان بزرگ‌ترین فرزند خانواده را برگزیده و برای خدای مرگ قربانی‌اش می‌کردند.

او صفحات را ورق زد و به تصاویر نقاشی شده از راه و رسم قربانی کردن در این قوم برخورد. در آوردن قلب قربانی یا شکافتن سر و بیرون آوردن مغزش. آن‌ها پس از مراسم جسد قربانی را در قتلگاهی که درگاه بهشت نامیده می‌شد می‌گذاشتند تا خوراک حیوانات وحشی شود.

دیوید از این رسوم خوفناک نفس عمیقی کشید و با آشفتنگی کتاب را بست. حال می‌دانست که چرا گروه آدم‌خوار ECS ایرلند را انتخاب کرده است. این سرزمین مهد تولد رسوم شیطانی بود. جایی که شیطان‌پرستان اولین مراسم قربانی کردن با نام سامهین را در آن سرزمین اجرا کرده بودند.

او سراسیمه با تونی تماس گرفت.

تونی که در دفترش بود گوشی موبایلش را نگاه کرد و از خود پرسید: دیوید؟ این وقت روز؟
و با تردید پاسخ داد. صدای مرد جوان به وضوح می لرزید: قربان. من توی کتابخونه هستم. موضوع مهمیه که باید بهتون بگم.
تونی پرسید: چی باعث شده این قدر نگران بشی؟
دیوید کوشید تا آرام و شمرده صحبت کند: باید مردم ایرلند رو نجات بدیم. چون شیطان همون جاست!
تونی با ترس گفت: پس تو هم به همین نتیجه رسیدی؟
تا چند ثانیه ای هر دو سکوت کردند. تونی گفت: بهتره زودتر بیای تا با دوروتی به تصمیم درست بگیریم.
دیوید درحالی که گوشی موبایل در دستش بود بلند شد و باعجله از کتابخانه بیرون دوید.
نگران بود و نفسش تندشده بود. تونی پرسید: تو حالت خوبه؟
مرد جوان با ترس ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. تونی دوباره سؤال کرد: پرسیدم خوبی؟
اما او اصلاً متوجه سؤال تونی نشد.
چراکه در تاریکی کوچه ای که به خیابان اصلی منتهی می شد، درست پشت سرش سایه ای را دید که به دنبالش می آید و تعقیبش می کند.
نفسش بند آمد و زیر لب زمزمه کرد: یکی داره تعقیب می کنه.
- مطمئنی؟
دیوید آرام پاسخ داد: هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم.
و گوشی موبایلش قطع شد. تونی جا خورد و به سرعت شماره اش را گرفت اما هر چه تلاش کرد موفق به تماس با او نشد.

فصل نه

دوروتی پیام عجیب دیوید را آخر وقت، درست هنگامی که از اداره پلیس خارج شد دریافت کرد. پیامی کوتاه که با تصویری همراه بود. او خواسته بود تا نام فردی را که با سایه روشن مداد روی صفحه‌ای کهنه مشخص بود بخواند و اگر زنده است به سراغش برود. تصویر ارسال شده در نور کم‌رنگی گرفته شده بود.

او به محض رسیدن به خانه به سراغ کشف این ماجرا رفت.

بدون معطلی به اتاقش دوید و بی آنکه چیزی بخورد پشت میز کارش نشست. صندلی‌اش را جلو برد و چراغ مطالعه را روشن کرد. نور را روی موبایلش انداخت و چون وضوح لازم را نداشت آن را به کامپیوترش منتقل کرد. حال می‌توانست روی آن کار کند. نرم‌افزار Remini را باز کرد و در آن وضوح تصویر را بهتر کرد. امضا و اسم کنارش که با خط درهمی نوشته شده بود خواناتر شد. تلاش کرد تا نام نقاش را تشخیص دهد، اسم مبهم بود و در داخل امضاء به طرزی مرموز پنهان شده بود.

هر چه تلاش کرد نتوانست اسم را بخواند. به ذهنش رسید تا تصویر را برای متخصص رمز یاب ارسال کند و از او کمک بخواهد.

به سرعت با جیمی تماس گرفت. چند بار بوق خورد و او پاسخ داد: سلام دوروتی. خوبی؟

- آره جیمی. تو چطوری؟

- اوضاع خوب پیش میره؟

دوروتی با دل‌سردی آهی کشید و گفت: راستش نه. پرونده‌ای رو بهم دادن که پیچیده و دلخراشه.

او تأیید کرد: آره شنیدم. چرا تو؟

- نمی دونم جیمی.

- وقتی با یه فرقه آدم‌خواری طرف باشی بدجور توی خطری.

دوروتی اعتراف کرد: واقعاً هولناکه.

او پرسید: باهام کاری داشتی؟

دوروتی با تردید پرسید: اگه ازت خواهشی بکنم برام انجام میدی؟

او با اشتیاق گفت: البته. خب چی هست؟

دوروتی به سمت میزش رفت و به عکس مرموز امضاء خیره شد. گفت: یه تصویر دارم که دیوید گرفته. نمی دونم چیه و برای چه منظوری. یه امضاست که کنارش اسمی دیده میشه. ازم خواسته اسم رو بخونم و با اون آدم ملاقات کنم.

- عکس رو برام ایمیل کن تا روش کار کنم.

- ممنونم جیمی.
- باعث افتخاره دوروتی.

و مکالمه به پایان رسید. او تصویر را برای جیمی ایمیل کرد.

تصویری که باید با دقتی خاص رمزگشایی می شد. یک نام عجیب و پیچیده که به عمد در داخل امضاء گم شده بود.

اندکی آرام شد و رفت تا قهوه‌ای آماده کند. روی کامپیوترش صفحه ایمیل باز بود و کنار آن گوشی موبایلش قرار داشت. در فاصله‌ای که در آشپزخانه بود گوشی چند بار زنگ خورد و او نشنید.

تونی پشت خطش بود و چون جواب نداد پیامی ارسال کرد.

دوروتی هنوز در آشپزخانه بود و قهوه درست می کرد. خسته بود و از شب قبل به درستی نخوابیده بود. باید تمام مدارک موجود پرونده را که توسط مری جمع آوری شده بودند مطالعه می کرد. مدارکی که بعد از مرگ مری دست یابی به آنها غیرممکن شده بود. در این اسناد از چندین شرکت زنجیره‌ای وابسته به شرکت ECS نام برده شده بود. شرکت‌هایی که وابستگی شان به دولتمردان واضح بود. همه آنها به گونه‌ای در کار تولید دارو و مواد شیمیایی بودند. همان چیزی که باعث شده بود بتوانند عطر مخدر را به آسانی تهیه و توزیع کنند. به کمک همان مرد قاتل که اسمش همیشه به یاد بشریت می ماند. دکتری با نام شفرد براون. قاتل زنجیره‌ای که روی قربانیانش آزمایش‌های هولناکی انجام می داد.

دوروتی در مدارک تاریخچه همه شرکت‌های دخیل در پرونده خونین را بررسی کرد.

تنها شرکتی که پس از دخالت پلیس منحل و از لیست آنها خارج شده بود Future megatronic بود. همان شرکتی که سر جورج در آن به قتل رسیده و به دلیل همکاری با گروه ECS تعطیل شده بود. همان شرکت سازنده ربات‌های شکنجه گر.

اما در این میان سایر شرکا هم چنان به فعالیت‌های غیرمجاز و خطرناکشان ادامه می دادند. از فروش مواد مخدر و عطرهاى جنون آور تا قاچاق انسان. بهره‌کشی‌های جنسی و قتل‌های دیوانه‌وار در Red room.

او در میان هشت شرکت اقماری این فرقه هولناک به نام Acromedia برخورد کرده بود. شرکتی که به دولت وام‌های هنگفت داده و عملاً آنان را وارد بازی خود کرده بود. کمک مالی این برند گول‌پیکر به کاندیدهای انتخابات رقم‌های بالایی داشت که در ذهن نمی گنجید. پشتیبانی که این گروه خوان خور را حمایت می کرد.

دوروتی از زمانی که فایل‌ها را بررسی کرد بیشتر ترسید. همه آنها به نحوی به بالاترین و قدرتمندترین افراد می رسیدند. از روسیه تا آمریکا، از ایرلند تا انگلستان.

بی‌شک مبارزه با چنین فرقه‌ای که شیطان پرستان مدرن قرن بودند کار راحتی نبود. گروهی که قدرت، ثروت و فن آوری را در اختیار گرفته و به راحتی به هر کاری که مایل بودند دست می زدند.

تونی هنگامی که مدارک را به او تحویل می داد دوربین اتاقش را غیرفعال کرد و با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود گفت: مایل نیستم این مدارک پردردسر رو بهت بدم ولی چاره ای ندارم. دقت کن تا هیچ کس نفهمه این ها رو ازم تحویل گرفتی. در غیر این صورت هم تو در خطری و هم من.

دوروتی شگفت زده شده بود. چرا که نمی دانست مدارک حاوی چه اطلاعات مهمی اند. اطلاعاتی که می توانست دست مردان قدرتمندی را رو کند. کسانی که همه به این تجارت خونین و وحشی وابسته بودند. دوروتی تلاش کرد تا نام چند نفری از آن لیست طولانی را که در فولدر رمزگذاری شده ای Save شده بود به خاطر بسپارد.

و از آن روز هر لحظه در نگرانی بود. از اینکه مبدا کسی بفهمد او چه چیزهایی می داند.

قهوه که درست شد با میل نوشید و خستگی اش برطرف شد. به اتاقش برگشت و پشت میز نشست. پیامی روی ایمیل ارسال شده بود. حواسش به گوشی موبایل نبود و به سرعت پیام ارسالی جیمی را در صفحه کامپیوتر باز کرد.

متن کوتاه بود: سلام دوروتی عزیز. اسمی که در امضاء مخفی شده خوانده میشه ((بکینسکی)).

دوروتی که قلبش به تپش افتاده بود به سرعت صفحه را بست و نام عجیب مرد را در گوگل Search کرد.

و از نتیجه اش شگفت زده شد. این نام یک نقاش لهستانی بود. خالق نقاشی هایی با سبک ویژه و خاص که بیشتر به تاریکی ها و سیاهی ها می پرداخت. او نمونه ای از تصاویر این نقاش را در Images پیدا کرد. تصاویری ترسناک و مرموز که هر بیننده ای را به هراس می انداخت.

ترسی عمیق در دل دوروتی افتاد. تا آن حد که برگشت و ناخودآگاه پشت سرش را نگاه کرد. حتی تصور کرد که صدایی شنیده است. از تنهایی اش ترسید و بدنش دچار لرز شد. نقاشی ها یک به یک در صفحه به نمایش درآمد. همه آن ها با پس زمینه ای گنگ و تاریک، موجوداتی عجیب و ناملموس و با فضاهایی زاییده دنیای مدرن کشیده شده بودند. جنگ، قتل، خونریزی و ردپاهایی از شیطان.

چشمان دوروتی به صفحه خیره ماند. صفحه را پایین برد و همه آن ها را از نظر گذراند.

و درست لحظه ای که می خواست به اوایل صفحه باز گردد در آخرین لیست نقاشی ها به تصویر ترسناک و دیوانه واری از این نقاش رسید. تصویری غیرقابل تصور که حالش را بد کرد. روی تصویر رفت و بزرگش کرد. توضیحاتی نداشت و تنها به چهره پلید الهه ای اشاره کرده بود. الهه خورنده گوشت و خون، موجودی که از درون بدن قربانی بیرون زده بود. در زیر نقاشی تنها یک تاریخ کمرنگ دیده می شد: 1948.

نه امضایی و نه نامی.

نقاشی به قدری هولناک بود که از آن گذشت و تصمیم گرفت اطلاعات بیشتری از این نقاش به دست آورد.

در ویکی پدیا جستجویش کرد و به سرعت زندگی نامه اش باز شد. نام کاملش زجیسواف بکینسکی بود، عکاس، نقاش و مجسمه ساز اهل ورشو لهستان. متولد 1929 و ...

دقیق شد و دریافت نقاش مرده است. تاریخ مرگ فوریه 2005 بود.

با خود حساب کرد و دریافت نقاشی الهه اهریمنی در نوزده سالگی اش کشیده شده است. زمانی که اوج ذهنیت‌های جوانی متبلور می‌شود. این مرد به دست یکی از آشنایانش به قتل رسیده بود. چیزی که دوروتی باورش نکرد.

او با سماجت شروع به جستجوی علت مرگ کرد. متون کمی پیدا شد که همه به مورد مشابه ای اشاره کرده بودند. قتل توسط یکی از آشنایان به دلیل عدم پرداخت پول.

او می‌دانست که نباید از پلیس بودن برای دریافت سوابق محرمانه استفاده کند اما چاره‌ای نبود. این بار از تلفن خانه با دکتر هریسون تماس گرفت. دکتر فوراً جوابش را داد: سلام دوروتی. حالت خوبه؟

- بله دکتر. عذر می‌خوام که دیروقت مزاحم شدم.
- مشکلی نیست. همه چی مرتبه؟
- کم‌وبیش. خودتون که می‌دونید چه روزهای بدی رو می‌گذرونم.
- درسته. بهت حق میدم. پرونده غیرعادی و ترسناکيه.
- راستش امروز آخر وقت، دیوید برام یه پیام فرستاد و خواست اسم یه آدم رو پیدا کنم.
- خب؟
- اسم رو جیمی برام رمزگشایی کرد و فهمیدم کیه.
- کی هست که این قدر مهمه؟
- باورتون میشه؟ یه نقاش لهستانی که اسمش بکینسکيه.

دکتر شگفت‌زده شد و پرسید: اسمش چی بود؟

- بکینسکی.
- تا حالا نشنیدم. حالا چرا اون؟
- خب دنبالش که گشتم فهمیدم آدم معروفیه و نقاشی‌های خاصی می‌کشه. یه چیزی مثل تجسم‌های شیطانی و دنیای تاریکی. ولی به یه مشکل برخوردم.
- چه مشکلی؟
- اون مرده دکتر.

هریسون جا خورد و گفت: واقعاً؟

- بله.
- کی مرده؟
- سال 2005. نوشتن که به دست یه آشنا با چاقو کشته شده ولی من باورم نمیشه. حتماً ماجرا چیزی دیگه ایه.

دکتر فکری کرد و پرسید: گفتی 2005؟

- بله. می‌تونم خواهش کنم دلیل مرگ واقعی‌اش رو پیدا کنین؟

- خب ... میشه این کار رو کرد ولی ...
- ولی چی؟
- اگه پرونده کالبدشکافی موجود باشه.

دوروتی باشرم گفت: می دونم که کار درستی نیست ولی ناچارم.

و ادامه داد: لطفاً کمکم کنین دکتر. موضوع مهمیه که باید از سر در بیارم. خواهش می کنم.

دکتر هریسون پذیرفت. قرار شد تا در اولین فرصت نتیجه را به او اعلام کند.

تلفن را که قطع کرد به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد: یعنی چی باعث مرگش شده؟

و این بار به یادش آمد که باید با دیوید تماس بگیرد. گوشی موبایل را برداشت و تازه متوجه شد تونی با او تماس گرفته و پیامی برایش گذاشته است.

پیام را باز کرد و خواند: دوروتی، دیوید از عصر امروز که توی کتابخونه متوجه موضوع مهمی شده غیبت زده. توی آخرین تماسی که باهام داشت گفت که یکی داره تعقیبش می کنه. من میرم تا ببینم ماجرا چیه و تو هم سعی کن تحت هیچ شرایطی از خونه خارج نشی تا من برات یه محافظ بفرستم.

دوروتی غرق وحشت شد. آیا دیوید قربانی بعدی این ماجرا بود؟

و در این افکار دلهره آور توجهش به پنجره آشپزخانه جلب شد. خشکش زد و از وحشت خیس عرق شد. پنجره باز بود و باد سردی که به داخل راه می یافت پرده نازکش را تکان می داد. با خود فکر کرد که کی پنجره را باز کرده است؟

مطمئن شد که به آن سو نرفته و این اتفاق عجیب و غیرعادی است.

او آرام و محتاطانه کولتش را از کمربندی که کنار میز گذاشته بود برداشت و با چشمان درشت شده به آن سو خیره شد. گوش کرد تا شاید صدایی بشنود اما هیچ صدایی جز زوزه ملایم باد زمستانی به گوش نمی رسید. بادی که سرما را تا نقطه ای که او نشسته بود رساند و لرزش بدنش را بیشتر کرد.

در آن ترس و تنهایی عمیق، تصویر الهه آدمخوار بکینسکی و لحظه لحظه کلیپ آدمخواری گروه ECS به ذهنش آمد.

قلبش به تپش افتاد تا آن حد که دستانش به شکلی غیرعادی شروع به لرزیدن کرد حتی اسلحه میان انگشتان کرخت شده اش سنگین شد.

برخاست و با قدمهایی مردد از اتاق خارج شد. درحالی که مرتب نام خدا را زمزمه می کرد.

به راهرو که رسید و میان نور کمرنگش ایستاد چشمش به صلیبی که بر دیوار کنار ساعت آویخته بود افتاد.

نفسش بند آمد و با دهان باز شد به آنچه روبرویش بود خیره ماند.

صلیب روی دیوار وارونه شده بود!

فصل ده

صبح زود بود.

بیرون از کلبه چوبی برف می‌بارید.

رابرت از تخت برخاست و به آرامی از اتاقش خارج شد. دیانا هنوز خواب بود.

او به سمت پنجره بخار گرفته رفت و با دست پاکش کرد. برف چون دانه‌های سفیدی که الک می‌شدند روی زمین می‌ریخت. با اشتیاق منظره دل‌انگیز مزرعه را که حالا زیر برفی سپید مخفی شده بود نگاه کرد. همانند کودکی که برای اولین بار مزرعه‌ای برفی را می‌بیند. نمی‌دانست که قبلاً چنین تصویری را دیده است یا نه.

دقایقی محو تماشای آنچه در آن سوی شیشه بود شد. با غصه آهی کشید و از اینکه ذهنش از همه خاطرات دورافتاده بود احساس دل‌تنگی کرد.

طاقت نداشت بیش از این در کلبه بماند. باید بیرون می‌رفت و خود هر آنچه لازم بود تجربه می‌کرد. تجربه‌ای که برای فراموش شده‌ای چون او به معنای بازگشت به زندگی بود. زندگی که دوباره در کالبدش دمیده شده و او را به کشف همه چیز وادار می‌کرد.

به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود زن بیدار نشده است. آنگاه با قدم‌هایی محتاطانه به سوی در رفت. قفل در را باز کرد و آرام آن را گشود.

به محض باز شدن دانه‌های عجول برف به صورتش دویندند. سرمایی سبک اما مسخ‌کننده او را وادار کرد تا بر روی برفی که هنوز از لگدمالی انسان‌ها در امان مانده بود بگذارد. برفی بکر که با فشار پاهایش فرورفت و اولین اثر زندگی را در خود ثبت کرد.

لبخندی زد و زمزمه کرد: این فوق‌العاده ست.

سپس گام دوم را برداشت و به روبرویش خیره شد. مقابلش دشتی وسیع بود که تا دوردست‌ها ادامه داشت. تمام پیکر دشت بزرگ با برف سفید شده بود. در را بست و با بخار دهانش دو دستش را گرم کرد. حس عجیبی و سوسه‌اش کرد که به سوی رودخانه برود. صدای رودخانه حتی در این برف شدید هم به گوش می‌رسید. صدایی که افسونش می‌کرد و او را به سوی خویش فرامی‌خواند. صدایی که با هر بار شنیدنش به ذهن یخ‌زده او تلنگری می‌زد.

باید می‌رفت. چشمانش را بست تا به دقت مسیر صدا را ردیابی کند. صدا از سمت چپش به گوش می‌رسید. پارچه‌ای را که به همراه آورده بود به دور دهانش بست تا به توصیه دیانا گوش داده باشد اگرچه نمی‌دانست چرا باید چنین کند.

بی‌درنگ با قدم‌هایی آرام میان برفی که تا زانوهایش می‌رسید به آن سمت حرکت کرد. سرما خیلی زود پاهایش را کرخت کرد اما از اشتیاقش برای دیدن رودخانه کم نشد. رودخانه‌ای که صدای آن هر لحظه در مغزش می‌پیچید.

دقایقی گذشت. لحظه‌ای برگشت و ردپاهایش را روی برف دید. او کاملاً از کلبه دور شده بود. حالا فقط دود کم‌رنگ دودکش را می‌دید که خیلی زود میان برف و سرما محو می‌شد. سردش بود اما حاضر نشد باز گردد و با سماجت به راهش ادامه داد.

کمی بعد صدای رودخانه واضح تر شد. حالا می توانست جریان پرخروش آب را که میان سنگ های غول پیکر تقلا می کرد بشنود. حتی بوی نم آب را که از میان تخته سنگ ها برمی خاست روی صورتش حس کرد. مه ای که از آن سوی سرازیری مقابلش فضا را پر کرده بود.

چند قدم دیگر که برداشت مقابلش شیب تندی را دید. مسیر پایین می رفت و به رودخانه می رسید. آن پایین رودخانه بزرگ که درون دره ای گیر افتاده بود دیده می شد. او با کنجکاوای سعی کرد تا مسیری را به آن پایین پیدا کند. کمی جلوتر رفت، باید مراقب می بود تا به داخل دره نیفتد.

قدمی دیگر برداشت و متوجه شد مسیری باریک از شمال به دره راه دارد. گام هایش را چرخاند و به آن سو رفت. آنجا رودخانه بهتر دیده می شد. می ترسید اما بر نگرانی اش غلبه کرد و با احتیاط شروع به پایین رفتن کرد.

سنگ های زیر برف سست بودند و چند باری نزدیک بود به پایین بیفتد اما خودش را کنترل کرد و با گرفتن بوته های اطراف خودش را نگاه داشت.

و سرانجام به رودخانه ای که آرزوی دیدنش را داشت رسید. رودی که آب خروشان و کف آلودش علیرغم سرما و برف شدید هنوز میان سنگ ها از شمال می آمد و تا دوردست ها می رفت. کناره های مسیر آب یخ زده بود و او اندک اندک به آب نزدیک شد. سرد و دل انگیز بود. دستش را به داخل آب زلال برد و از سرمای آن حس خوبی پیدا کرد. وسوسه شد که کمی از آن آب بنوشد اما به محض دیدن درخت هایی که در آن سوی رودخانه تا بالای تپه رشد کرده بودند بهت زده شد. درختانی بلند که روی آن ها پر از برفی سپید بود. این جنگل انبوه تا دوردست ها ادامه داشت.

چند قدمی بالاتر رفت تا این توده درهم تنیده درختان را بهتر ببیند. سپس دیدگانش به میان درختان دوخته شد. جایی که از آنجا بهتر می شد دید.

میان درختان برفی دیده نمی شد. او دسته ای از گرگ ها را دید که در نقطه ای دورهم جمع شده بودند. به نظر می رسید مشغول خوردن شکارشان هستند. شکاری که بر سر آن نزاع می کردند و هر از گاهی به دعوی شدیدی ختم می شد.

لحظه ای سگ ها درگیر ستیز شدند و او توانست طعمه ای که زیر دندان هایشان تکه تکه می شد ببیند.

و با آنچه دید غرق وحشت شد. انسانی روی زمین افتاده و خورده می شد. رابرت از ترس بر خود لرزید و زمزمه کرد: به آدم؟

این بار بیشتر دقت کرد و جنازه انسان را به وضوح دید. گرگ ها به شکلی وحشیانه پاره پاره اش می کردند.

او با نگرانی دیدگانش را از این صحنه دردناک پایین انداخت و چشمانش را به رودخانه دوخت.

و این بار زیر یخ چیزی دید که در نگاه اول ندیده بود. کنار حاشیه رودخانه جایی که آب راکد و آرام بود، در گودی میان سنگ ها بدن انسانی لابه لای یخ ها مدفون شده بود!

رابرت ناباورانه به جنازه یخ زده نگاه کرد و با تردید چشمانش را چندین برهم زد تا شاید در خیال باشد اما هر بار جنازه ترسناک در زیر یخ رودخانه مقابل چشمانش آمد.

آرام به آن سو رفت. کمی جلوتر یخ ضخیم تر بود. آنجا میان سنگ‌ها زیر لایه شیشه‌ای یخ، مردی جوان که چشمانش نیمه‌باز مانده بود با موج آرام آب تکان تکان می‌خورد.

او نزدیک تر شد. چهره مرد پر از زخم بود. آب تمام خون بدنش را برده و پوستش پف‌آلود و سفیدرنگ شده بود.

او درحالی که نفس نفس می‌زد کوشید تا یخ را بشکند. سنگی برداشت و با دستان کرخت شده به یخ کوبید، چندین بار و با تمام قدرت. سنگ یخ را در هم شکست.

او با احتیاط صورت مرد را از زیر خرده‌های یخ بیرون کشید. بوی تعفن حالش را بد کرد و با تهوع صورتش را برگرداند.

لحظه‌ای آب سر جنازه را حرکت داد و شکاف عمیق گلویش پیدا شد. بریدگی‌ای شدید که رابرت از دیدن آن چندشش شد. زخم توسط آب شسته شده و رگ و پی گردنش متورم و کبود شده بود. گیج و سردرگم از خود پرسید چرا باید اینجا چنین جنازه‌ای پیدا بشه؟ اون توی یه مزرعه به این زیبایی؟

رابرت به مرده نگاه کرد تا شاید او را بشناسد اما هیچ چیز به یادش نیامد.

آن سوی جنگل گرگ‌ها هنوز مشغول دریدن جنازه بودند. باد که وزید یکی از آن‌ها او را دید.

رابرت دریافت باید به سرعت فرار کند. گرگ‌ها هنوز گرسنه بودند و شکار او برایشان کار آسانی بود.

به خود آمد و به سرعت شروع به بالا رفتن از دره کرد. این بار سنگ‌ها بیشتر لغزید و او چند باری سرید و به کنار رودخانه برگشت. گرگ‌ها بی‌هیچ واهمه‌ای درحالی که خرناس می‌کشیدند به آب زده و در حال عبور از آن بودند.

ترس وجود رابرت را فراگرفت. دستانش قدرت نداشت تا بوته‌ها را بگیرد و از بلندی بالا رود. صدای گرگ‌های وحشی هر لحظه نزدیک تر می‌شد.

به خود نهیب زد و ترجیح داد تا دوباره تلاش کند و تسلیم مرگ نشود. با آخرین قوایش به بوته بزرگی چنگ زد. خارهای بوته در دستانش فرورفت اما بی‌توجه به درد آن‌ها خود را روی بوته آویخت و از سنگ‌ها بالا رفت. تعدادی از گرگ‌ها را جریان شدید آب برد ولی چندتایی به آن سوی آب رسیدند.

رابرت هنوز به بوته آویزان بود و تلاش می‌کرد تا خود را بالا بکشد. اگر بوته کنده می‌شد او بی‌شک شکار گرگ‌ها می‌شد.

دیدن شبخ مرگ که در زیر پاهایش بود قدرتش را بیشتر کرد و بدنش داغ و پرحرار شد. بازوانش با تمام نیرو بدنش را بالا کشید و انگشتان خون‌آلودش به سنگی که بالای بوته بود قفل شد. بالا رفت و به سنگ دیگری که کنارش بود چنگ انداخت و خود را به لب دره رساند. دره‌ای که گرگ‌هایش هنوز در جستجوی راهی برای دستیابی به او بودند.

رابرت بدون اینکه نفسی تازه کند شروع به برداشتن قدم‌های بلند میان برف‌ها کرد. جهت را گم کرده بود ... اندکی ایستاد و چشمانش را بست. صدای خرنا س هولناک گرگ‌ها از پشت سرش می‌آمد.

قدری اندیشید و به‌سوی شمال غرب پا به فرار گذاشت.

گام برداشتن میان برف‌های سنگین کار دشواری بود و او خیلی زود از نفس افتاد. درحالی‌که هنوز تا کلبه چوبی راه زیادی باقی مانده بود. کلبه‌ای که هنوز از دودکش آن بخار سفیدی به‌سوی آسمان گرفته و ابری برمی‌خاست.

رابرت که قلبش به‌تندی می‌تپید با ناامیدی پشت سرش را نگاه کرد. گرگ‌ها در تعقیبش بودند و با دهان‌های خون‌آلود برای دریدنش به آن سو می‌آمدند. گرگ‌ها با گام‌هایی تند و پی‌درپی برف را پشت سر می‌گذاشتند و هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند.

و سپس آخرین نگاهش را به کلبه چوبی دوخت. کلبه چوبی در میان برف‌ها خوابیده بود. توگویی سال‌هاست که در سکوت و آهستگی زمان گم شده است.

گرگ‌ها حالا به نزدیکی‌اش رسیده بودند. او دیگر توان فرار نداشت و ایستاد تا شکارش کنند.

ناگاه صدای شلیک چندین گلوله در دشت پیچید. گلوله‌هایی که پی‌درپی گرگ‌ها را نقش زمین کرد. آخرین گرگ درست مقابل پاهای رابرت روی برف افتاد و خونش همه‌جا پاشید. نفس گرگ به‌سرعت بریده شد و دهانش بازماند درحالی‌که نگاهش به او خیره مانده بود.

رابرت به‌تازگی اطرافش را نگاه کرد. از دور سایه‌ای نزدیک می‌شد. او بی‌حال روی برف زانو زد و زمزمه کرد: خدای من.

شیخ به او نزدیک‌تر شد. او هم روی صورتش ماسک بزرگی زده بود. اسلحه‌ای در دست داشت و با قدم‌هایی بلند به‌سوی او می‌آمد.

مرد که پالتوی ضخیمی به تن داشت اسلحه را کنار گذاشت و صدایش زد: رابرت، تو خوبی؟

رابرت با سردرگمی زمزمه کرد: رابرت؟

و به مرد دقیق‌تر شد. بازوی راستش باندپیچی داشت و به دست‌هایش دستکش چرمی گران‌قیمتی بود.

او به رابرت که رسید ماسک را برداشت و آرام پرسید: شانس آوردی دوست من.

رابرت مستأصل و درمانده نگاهش کرد. او را تا به حال ندیده بود.

مردی که موهایش به سفیدی می‌زد و تهریشش درآمده بود. ریشی که او را پیرتر نشان می‌داد.

رابرت با تردید پرسید: تو رو می‌شناسم؟

مرد جا خورد و پرسید: منم رابرت. تو چت شده؟

اما او همچنان گیج بود.

از دور صدای جیغ بلندی به گوش رسید. هر دو به آن سو نگاه کردند. زنی با داسش نزدیک می‌شد. مرد با وحشت اسلحه را بیرون آورد و به سوی او گرفت. فریاد زد: نزدیک نشو.

رابرت دقت کرد. او دیانا بود که به آن سو می‌دوید. رابرت با نگرانی فریاد زد: کاریش نداشته باش. اون دیاناست.

مرد متعجب پرسید: تو اون رو می‌شناسی؟

رابرت درنگی کرد و گفت: اولین کسی که بعد از بی‌هوشی دیدم اون بود. یه زن مهربون که نجاتم داد.

مرد اسلحه را کنار گذاشت و خطاب به زن گفت: نگران نباش. فعلاً خطری متوجه اش نیست.

دیانا آرام شد و گام‌هایش را کندتر کرد.

رابرت صدایش زد: دیانا چرا اومدی دنبالم. ممکن بود گرگ‌ها بهت حمله کنن.

دیانا به آن‌ها رسید و نفس‌زنان گفت: وقتی دیدم نیستی بدجور ترسیدم.

- متأسفم دیانا. باید بهت می‌گفتم.

او به مرد خیره شد و آرام پرسید: از شهر میانین؟

مرد تأملی کرد و با تأسف گفت: بله. دیگه شهری نمونه.

و به دوردست‌ها خیره شد. دیانا سری تکان داد و با درماندگی گفت: ما همه می‌میریم درسته؟

مرد لبخند تلخی زد و در سکوت به رابرت خیره شد. به زن گفت: من بهت مدیونم.

- بابت چی؟

- نجات بهترین دوستم.

- دوست؟

رابرت هم ماتش برد. او رابرت را می‌شناخت.

مرد بدون اینکه حرف دیگری بزند رد پای زن را روی برف‌ها نگاه کرد و گفت: اجازه میدین مهمون شما باشم؟

دیانا با احترام پاسخ داد: البته آقا.

مرد درحالی که به رابرت کمک می‌کرد تا بلندش کند گفت: بهتره تا حیوون‌های وحشی سراغمون نیومدن از اینجا بریم.

رابرت به او خیره شد و آرام گفت: ممنونم مرد. تو جونم رو نجات دادی.

و هر دو شانه‌به‌شانه هم میان برف‌ها قدم گذاشتند.

دیانا که جلوتر می‌رفت به آن‌ها نگاه کرد و گفت: من هنوز اسمت رو نمی‌دونم.

مرد لبخند زد و پاسخ داد: اسمم دانلده، کارآگاه پلیسم.

رابرت مات و مبهوت ایستاد و نامش را زمزمه کرد. خاطراتی مبهم در ذهنش دوید و صحنه‌های بسیاری را مقابل چشمانش آورد. عکس‌های خون‌آلود، جنازه‌های کنار خیابان، فیلم‌های آدمکشی و بوی دل‌انگیز سیگار ... میان بارانی که به سقف اتومبیل می‌خورد و سکوت را می‌شکست.

سرش از یادآوری همه آن رخدادهای تلخ گیج رفت و سست شد.

دانلد شانه‌اش را محکم گرفت تا به زمین نخورد. گفت: نگران نباش. کلبه نزدیکه و زود می‌رسیم رابرت عزیز.

فصل یازده

دانلد بااشتها چای گرمی را که دیانا ریخته بود نوشید و تا چند ثانیه غرق در حسی خوب و بی نظیر شد. چشمانش را بست و نفس بلندی کشید. آرام گفت: این عالی ترین نوشیدنی ای بود که بعد از مدت ها خوردم.

دیانا لبخندی زد و پرسید: اهل کجایی؟

- نیویورکی هستم، به مرد تنهای آمریکایی.

- برای خوب بودن دلیلی نداره که به جای خاصی تعلق داشته باشی.

دانلد سری تکان داد و گفت: درسته. من به خاطر فرار از دنیایی که قابل کنترل نبود به شهر آروم مرسر رفتم.

به رابرت اشاره کرد و ادامه داد: با رابرت اونجا آشنا شدم.

رابرت کوشید تا گفته های دانلد را در ذهنش تجزیه و تحلیل کند. شگفت زده گفت: پس من به پلیسم؟

- بله دوست من. به پلیس خوب و متعهد. کسی که سال های سال در کنارش پرونده های هولناکی رو تجربه کردم.

لحظه به لحظه، نفس به نفس. ما مثل دو برادر همیشه همراه هم بودیم.

دانلد به چهره اش دقیق شد. زخم عمیق صورتش به گونه ای بود که اولین بار با دیدنش جا خورد. شانه رابرت را فشرد و گفت: تو نزدیک ترین و قابل اعتمادترین دوستم بودی، هستی و خواهی بود.

دیانا با تأسف گفت: به نظر می رسه که رابرت دچار فراموشی شده. وقتی پیداش کردم کنار رودخونه لاگان افتاده بود. چند تا جنازه دیگه هم توی رودخونه بود و من به شدت ترسیدم. فکر کردم اونم مرده اما ناخود آگاه رفتم و دیدم هنوز نفس می کشه. آوردمش پیش خودم و تازه دو روز میشه که به دنیا برگشته.

رابرت به دیانا نگاه کرد و با مهربانی گفت: تو حالا دومین دوست نزدیک منی. کسی که مثل دانلد جونم رو نجات داد.

دانلد از نگاه های آن دو به عشقی تازه و زنده پی برد. عشقی که از درون زندگی، رنگارنگ و پرتپش، بی اهمیت به دنیایی که پر از سیاهی و ظلمت بود متولد شده بود. در این بهبه مرگ و نابودی چنین حس ارزشمندی مایه مباهات بود. او لبخند زد و شادمانه زمزمه کرد: دنیا هنوز زیباست. هر چند که شیاطین سعی کنن سیاه و وارونه نشونش بدن.

دیانا کنجکاو بود تا در مورد رابرت بیشتر بدانند. رو به دانلد کرد و پرسید: شما دو نفر آمریکایی هستین. چطور سر از ایرلند در آوردین؟

دانلد برخاست و به کنار پنجره رفت. هنوز برف می بارید و ردپاهای آن ها تا غروب میان برف ها مخفی می شد. او کنار پنجره را باز کرد و اجازه خواست. دیانا لبخند زد و به او فهماند که مشکلی برای سیگار کشیدنش نیست.

او جاسیگاری فلزی اش را از جیب بیرون آورد و سیگاری برداشت. گفت: به نظر میاد برف قصد داره همه سیاهی های انسان ها رو پاک کنه حتی رد پاهاشون رو.

دیانا گفت: من عاشق برفم. همیشه دوش داشتم و با دیدنش به وجد می اومدم.

رابرت خنده‌ای کرد و گفت: منم که اولین تجربه برف‌بازی رو با گرگ‌ها تقسیم کردم.

و هر سه به این حرف بامزه خندیدند. تجربه برف سپید کنار گرگ‌ها، مرگ و جنگلی که مسخ‌کننده و خطرناک بود.

دانلد به سیگارش پک زد و دود آن باعجله از شکاف باز پنجره بیرون دويد. گفت: آخرین پرونده‌ای که توی شهر مرسر به ما داده شد یه قتل زنجیره‌ای بود. یه دکتر دیوانه که روی آدم‌ها آزمایش‌های مرگباری می‌کرد. خیلی تلاش کردیم تا بتونیم بگیریمش اما وقتی دستگیر شد که دیگه کار از کار گذشته بود.

آهی کشید و ادامه داد: اون عطر مخدری رو ساخت که مسخ می‌کرد و آدم‌ها رو به کام مرگ می‌برد. اعدامش کردن ولی ماجرا ریشه‌دارتر از اون بود که فکر می‌کردیم.

با ولع سیگار را پک زد و دودش را بیرون داد. در لحنش غصه و خشم آمیخته بود: تصور شد که اون فقط یه قاتله و با مرگش همه چی تموم میشه ولی فهمیدیم پشت این آدم کشی‌ها یه فرقه ست که قصدش در اختیار گرفتن قدرت و ثروت بیشتره.

دیانا پرسید: چه فرقه‌ای؟

دانلد با تلخ‌کامی گفت: یه گروه شیطان‌پرستی مدرن به اسم ECS که با عصر حاضر تطبیق پیدا کرد. با فن‌آوری، با دولت‌مردان و با مردمی که باورش کردن. گروهی که مشخص شد شرکت‌های زیادی رو تحت اختیار داره و در پوشش اونها داره جنایت و آدم‌کشی می‌کنه. قاچاق انسان، فروش مخدر و شیوه جدیدی از جنایت به اسم صحنه جرم زنده.

رابرت پرسید: صحنه جرم زنده؟

- بله. من و تو شاهد کلیپ‌های وحشتناک شکنجه زنده آدم‌ها بودیم. چیزی که شاید توی یه بازی کامپیوتری بشه باورش کرد ولی در واقعیت باورکردنی نبود حتی یکی از دخترهای پلیس به دست اونها به شکل دل‌خراشی مجازات شد. اون رو جلوی سگ‌های گرسنه انداختن و زنده‌زنده خورده شد و فیلم مرگش رو لحظه‌به‌لحظه برامون توی سایت فرستادن تا درس عبرتی برای همه باشه.

دیانا با ترس زمزمه کرد: خدای من. چطور ممکنه؟

دانلد به آن‌ها خیره شد و ادامه داد: سایت مرگبارشون هنوز فعاله و داره به جنایت‌های دیوانه‌وارش ادامه میده. یه ماهی میشه که از جدالمون با اونها می‌گذره و حالا دوباره به نقطه اول برگشتیم. اونها پیروز شدن و ما شکست خوردیم. من گلوله خوردم و رابرت به فراموشی دچار شد.

اندوه سراسر ذهنش را پر کرد و زمزمه کنان ادامه داد: شهر لسیورن و بلفاست نابود شدن و حالا ایرلند دوباره مثل گذشته‌ها در چنگ انتقام تاریخ افتاده و مردمش دوباره باید بمیرن. برام تلخه که بینم شاهد مرگ انسان‌ها هستم و کاری ازم برنماید.

دیانا بهت زده نگاهش کرد. باورش نشد که ایرلند به چنین روزگاری گرفتار شده باشد. او در مزرعه دنجش تنها بود و از شهر خبری نداشت و حال با شنیدن این رخدادها و وحشتناک دلش لرزید. چگونه می توانست زادگاهش، جایی که هر مشت از خاکش را دوست داشت نابود شده ببیند؟

دانلد با تأسف گفت: می دونم که خبرهای خوبی نیست ولی باید گفته بشه تا بدونین توی چه دام خطرناکی افتادیم. دامی که فریبت میوه و تو رو مثل یه قربانی وسیله لذت وحشی ها می کنه.

او ادامه داد: حالا دیگه جایی نیست که از این جنایت ها دور مونده باشه. نیویورک، راجستر، لندن، پاریس حتی یه شهرک متروکه به اسم اسکروندا. نمی دونم از کجا باید شروع کرد و از کجا باید به این شیطان قدرتمند ضربه مهلک وارد آورد.

سیگار رو به اتمام بود. او آن چنان غرق در تفکر و اندیشه های ژرفش بود که نفهمید آتش یه فیلتر رسیده است. آخرین کلماتش دیانا و رابرت را غرق تأسف کرد: توی این مدت کوتاه شاهد اتفاقات دردناکی بودیم. مرگ دردناک و زجرآور انسان ها توی اتاق شکنجه یا خورده شدنشون توسط سگ ها، اونهایی که لحظه آخر بالای سرشون رفته و نگاه خیره شده شون رو به دنیا بستم. چشم هایی که باید زیبایی ها و عشق رو می دید. خیلی از اون دختر و پسرهای جوون توی آغوشم مردن و من هیچ کاری نتونستم بکنم ... هیچ کاری جز دعا خونوندن.

او به رابرت خیره شد و با بغض زمزمه کرد: جنازه کایل رو چند روز پیش پیدا کردم. توی سردخونه بلفاست درحالی که بدنش متلاشی شده بود. حتماً به خاطر نمیاریش، امیدوار بودم لااقل اون یه نفر رو نجات داده باشیم اما متأسفم که بازم موفق نشدیم. حالا تصور می کنم حتی اون سردخونه هم متروکه شده باشه.

رابرت پرسید: چرا اینجا به این روز افتاد؟

دانلد با تردید گفت: به نظر می رسه یه درخت جهش یافته باعث تموم این ماجراها شده. دکتر شفرد ماده مخدرش رو از اون گرفته و ساخته. درختی که بهش میگن برلاندری که به شکوفه های سفیدش معروفه. شکوفه های زیبایی که تو رو مسخ می کنه و با استشمام بوش دچار جنون میشی و میل به خودکشی یا کشتن به سرت میزنه. اتفاقی که اینجا توی ایرلند افتاده.

دیانا با وحشت تائید کرد: منم دیدمش. اون درخت های بلند رو که همیشه پر از شکوفه های سفیدن. درخت ها اون طرف رودخونه توی پارک جنگلی Lagan هستن. دو سالی میشه که کاشته شدن و تحت مراقبتن. قبل از این اتفاق ها منطقه ممنوعه بود و با حصار از شهر جدا شده بود اما این اواخر به روی همه باز شد و تبدیلیش کردن به پارک تفریحی!

دانلد به فکر فرورفت و ته مانده سیگار را بیرون انداخت. سری تکان داد و دریافت که چقدر از این گروه مرگبار عقب تر بوده اند. حالا آن ها در مقر اصلی شیاطین بودند. شهر لیسبورن محدوده حفاظت شده لاگان. جایی که درخت ها سلاح بیولوژیکی انسان ها شده بودند. درختانی که با همه زیبایی شان مخدر کشنده A-H3 از آن ها استخراج می شد.

رابرت که از گفته های دانلد غرق در اندوه شده بود پرسید: پس باید دوباره دست به کار بشیم درسته؟

چشمان دانلد از امید برق زد و پاسخ داد: خوشحال میشم که توی این راه بی بازگشت کنار بهترین دوستم باشم.

رابرت برخاست و مقابلش ایستاد. اگرچه هنوز چیزی به خاطر نیاورده بود اما می‌دانست که این مرد تنها کسی است که می‌تواند مورد اعتمادش باشد.

دانلد بی‌آنکه منتظر آغوش رابرت بماند او را میان بازوانش فشرد و زمزمه کرد: به دنیای من خوش آمودی دوست عزیزم.

دیانا لبخند زد و گفت: خب، گام اول نبرد برداشته شد. ارتش ما شد سه نفر.

رابرت با تعجب پرسید: سه نفر؟

دیانا باشهامت گفت: البته. من همراه جدیدتون خواهم بود.

دانلد لبخند تلخی زد و گفت: اما دیانا این راه به مرگ ختم میشه.

زن نفس عمیقی کشید و جواب داد: من همیشه برای مرگ آماده‌ام.

فصل دوازده

دکتر هریسون با دقت تمام مدارک بایگانی شده را جستجو کرد. کشوهای تودرتویی که از فلش‌ها و CD های غبارآلود پر شده بود. CD هایی که از سال 2004 به بعد پر بود از گزارش‌های کالبدشکافی.

کارتر غرولند کنان گفت: دکتر، کار تو مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاهه. می‌دونی چقدر پرونده به ما ارجاع شده؟ از هر کشوری که فکرش رو بکنی.

ساعت‌ها بود که دکتر مشغول بررسی فایل‌ها بود.

او که چشمانش از خیره شدن به لیست‌های طولانی قرمز شده بود زیرچشمی به کارتر نگاهی انداخت و گفت: می‌دونم کارتر ولی باید پیداش کنم.

پیرمرد کنارش نشست و عینک ضخیمش را بالای سرش برد. گفت: بهتره توی فایل پرونده‌های خاتمه یافته دنبالش بگردی.

دکتر با تعجب پرسید: چطور؟

کارتر اخمی کرد و پاسخ داد: وقتی بخوان ماجرای رو پنهان کنن پرونده‌اش رو خیلی زود می‌بندن.

هریسون به فکر فرورفت و سری تکان داد. کارتر دوباره عینکش را جازد و به او اشاره کرد تا چه مسیری را دنبال کند.

پوشه‌ها تودرتو و پیچیده بود و تنها کارتر می‌توانست از محتوای آن‌ها سر در بیاورد.

و سرانجام به فایل نهایی رسیدند. آخرین گزارش از مرگ‌های مرموز سال 2005.

کارتر پرسید: چه ماهی؟

دکتر مکئی کرد و گفت: ماه فوریه.

و او به داخل پوشه ماه فوریه رفت. هزاران نفر در لیست دیده می‌شد. برگه اسامی کپی شده بود و امکان جستجو نداشت. هریسون روی تصویر زوم کرد و شروع به خواندن نام تک‌به‌تک مرده‌ها کرد. در این جدول بلند و درهم حتی ترتیب اسامی نیز رعایت نشده بود.

او با کلافگی شروع به خواندن اسامی کرد. تعداد کمی از آن‌ها در ورشو مرده بودند.

کارتر برای آنکه پیدا کردن نام نقاش راحت‌تر شود پشت دومین کامپیوتر نشست و از انتها خواندن اسامی را ادامه داد. هریسون از یک سو و او از سوی دیگر نام‌ها را می‌خواندند و جلو می‌رفتند.

دوساعتی گذشت و جستجویشان علیرغم تمام دقتی که داشتند به نتیجه نرسید. کارتر که خسته شده بود گفت: دوست من به نظر میاد اسم این آدم اصلاً توی لیست آزمایش‌ها ثبت نشده.

هریسون به او خیره شد و ناامیدانه زمزمه کرد: ولی این ممکن نیست. توی سایت‌ها علت مرگش هم نوشته شده و این فقط وقتی امکان پذیره که مدارکی موجود باشه.

کارتر سرش را خاراند و پرسید: اسم اونى که نقاش رو کشته می دونی؟

هریسون به سراغ گوشی‌اش رفت و تصویر زندگی‌نامه بکینسکی را باز کرد. نامی از او برده نشده بود و تنها به محل زندگی‌اش اشاره کرده بودند: ولومین.

او با درماندگی نام آن مکان ناآشنا را جستجو کرد و هیچ چیز پیدا نکرد.

کارتر ریشش را دستی کشید و پرسید: اسمش چی بود؟

هریسون دوباره تکرار کرد: ولومین.

کارتر سری تکان داد و گفت: یه دوست قدیمی داشتم که روس بود. اون این اسم رو چندین بار توی نامه هاش برام نوشت. شاید یه منطقه توی روسیه باشه. یه جای بی‌نام‌ونشان مثلاً یه روستا یا شهرک کوچیک.

هریسون با کنجکاوی پرسید: چطور میشه پیداش کرد؟

کارتر گفت: دوستم رو یا اون اسم رو؟

- هر کدوم که فکر می‌کنی راحت تره.

- خب ... هر دو کار سختیه.

- چرا؟

- دوستم مرده و اگه اون نباشه همیشه اطلاعاتی به دست آورد.

دکتر با دلخوری زمزمه کرد: لعنت به این شانس.

کارتر سکوت کرد و به قفسه‌های تودرتوی بایگانی نگاه کرد. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد.

هریسون پرسید: می‌دونی دوست کجا مرد؟

کارتر به ذهن خسته‌اش فشار آورد و گفت: توی عراق ... رفته بود به یه مأموریت.

- چه مأموریتی؟

- یه خبرنگار بود. همیشه بهم می‌گفت یه روز جونش رو سر این کار میده. آخرشم همین‌طور شد.

- متأسفم.

کارتر نفس عمیقی کشید و ناگهان چیزی به ذهنش رسید. هنوز بلند نشده بود که دوباره نشست و گفت: توی یکی از نامه هاش نقشه‌ای ضمیمه شده بود که اسمش دقیقاً همین بود. نامه بعدی‌اش خیلی دیر به رستم رسید. نامه‌ای که عجیب و مرموز بود انگار که می‌خواست چیزی رو بهم بگه و جرات نداشت.

هریسون با چشمان ریز شده به کارتر خیره شد. پرسید: حتماً چیزی باعث ترسش شده بود.

کارتر به دکتر زل زد و گفت: آره ... داره یادم میاد. اون شب از خونندن نامه بدجور وحشت کردم. نوشته بود توی مراسم خاصی شرکت کرده و حالا پشیمونه. نوشته بود که مراسم پرستش آتش رو دیده و گروهی که همه نقاب به صورت داشتن.

کارتر مکث کرد. هریسون با هراس منتظر شد تا ادامه دهد اما پیرمرد سری تکان داد و گفت: اصلاً چرا دارم اینها رو میگم؟

هریسون اصرار کرد. کارتر با تردید گفت: راستش ...

- راستش چی؟
- ازم خواسته بود در مورد نامه چیزی نگم.
- ولی چرا؟
- نمی دونم.

هریسون پرسید: می تونم نامه دوست رو ببینم و محلی که علامت زده رو داشته باشم؟

کارتر به سراغ کامپیوترش رفت و زمزمه کرد: من همیشه از چیزهایی که دارم عکس می گیرم.

هریسون لبخندی زد و کنارش نشست. او فکری کرد تا محل ذخیره سازی تصویر را به یاد آورد.

دقایقی طول کشید تا میان تصاویر فراوانی که ذخیره کرده بود پیدایش کند. سپس بازش کرد. نامه با دست خطی عجولانه و درهم نوشته شده بود. خطوطش نشان می داد که نویسنده در شرایط مناسبی نبوده است. همراه نامه نقشه کهنه ای بود که روی نقطه ای از آن با دایره علامتی زده شده بود.

کارتر روی دایره زوم کرد و نامی که نوشته شده بود خواند. ولومین در شمال جمهوری چک بود. روستایی مرموز در مجاورت لهستان که در هیچ نقشه ای از آن نام برده نشده بود. کارتر با هیجان گفت: کم کم داره جالب میشه. نقاشی داریم که تصاویر شیطانی می کشه، قاتلش اهل ولومینه و این وسط یه خبرنگار روس که از زادگاه قاتل نامه مرموزی نوشته. مراسم آتش پرستی یا شایدم ...

و هریسون کلمه اش را کامل کرد: شیطان پرستی!

آن ها به یکدیگر نگاه کردند. دوست کارتر بی شک شاهد مراسم قربانی کردن فرقه شیطانی بود.

نیویورک، لتونی، ایرلند و اینک جمهوری چک. هریسون از این کشف تازه شگفت زده شد.

در همان لحظه گوشی موبایلش زنگ خورد. شماره نا آشنا بود و دکتر با تردید زمزمه کرد: این کی می تونه باشه؟

و سپس پاسخ داد. صدای لرزان دوروتی او را وحشت زده کرد. دوروتی از تلفن عمومی در خیابان صحبت می کرد: دکتر، خواهش می کنم کمکم کنین. توی خونه ام اتفاقات عجیبی داره میفته. جرات ندارم برگردم اونجا ... فرار کردم و زدم به خیابون. با رئیس تماس گرفتم ولی در دسترس نبود تنها شماره ای که به ذهنم رسید شما بودین.

هریسون با نگرانی پرسید: الان کجایی؟

- فکر می‌کنم ... توی خیابان مدیسون هستم. کنار یه کوچه به اسم جرالده.
- بهتره جایی نری تا من پیام پیشتم.

دوروتی دوباره التماس کرد: فقط زودتر بیاید. انگار که همه چیز داره شیطانی میشه.

هریسون کوشید تا آرامش کند: من نزدیک اونجام، نگران نباش.

او به سرعت با کارت خداحافظی کرد و از پله‌های طولانی بایگانی بالا رفت.

می‌ترسید که او هم به سرنوشت مری دچار شود. آنچه از گروه آدم‌خواران بعید نبود.

او باعجله سوار اتومبیلش شد و نقشه را روی Navigator وارد کرد. مسیر پرترافیک بود و از هر نقطه‌ای که می‌رفت نیم ساعتی طول می‌کشید تا به مقصد برسد.

اتومبیل که راه افتاد برای تونی پیامی فرستاد: تونی، به نقطه جدیدی از گروه شیطان‌پرست‌ها دست پیدا کردم. روستایی به اسم ولومین در بلاروس. جایی که قاتل بکینسکی تحت تأثیر خرافات شیطان‌پرستی دست به کشتن اون نقاش زده.

او در تاریکی مسیر میان‌بر را طی کرد تا شاید زودتر به جایی که دوروتی منتظرش بود برسد.

و با خود زمزمه کرد: اون جوون و نقاش مردن تا راز شیطان‌پرست‌ها فاش نشه.

کمی که بیشتر فکر کرد دریافت که مرگ دوست کارتر هم بی‌شک نقشه آن‌ها بوده است.

فصل سیزده

در پی درخواست تونی، رئیس پلیس برنارد کرک سرانجام پذیرفت تا جلسه‌ای با پلیس FBI تشکیل شود. آنچه قبل از این با مخالفت او همراه بود. او می‌دانست گسترده‌تر کردن این پرونده تبعات سنگینی در پی خواهد داشت. سیاست‌های خاص او و دخالتش در انتخابات ایالتی سبب شده بود تاکنون این رخداد خطرناک را جدی نگیرد.

تونی تمام مدارک و شواهدی که نشان می‌داد تعداد خودکشی‌ها رو به افزایش است مقابلش چید.

حتی اشاره کرد که دیوید محقق پرونده مفقودشده و هیچ اثری از او نیست.

کرک همه آنچه را روی میزش قرار داد دید. باورش شد که ماجرا وخیم‌تر از آن است که تصورش می‌رود. عاقبت متقاعد شد تا قبل از حادثه شدن اوضاع از نهاد قدرتمندی کمک بگیرد. کاری که باید پیش‌تر از این انجام می‌شد.

او درخواست جلسه را به صورت رسمی به اداره فدرال ارسال کرد. اندکی بعد به درخواستشان پاسخ مثبت داده شد. پلیس FBI می‌دانست که دیر یا زود به کمکشان نیاز پیدا می‌کنند. این تنها راه پیش روی آنها بود.

جلسه اضطراری عصر روز بعد در ساختمان اداره تحقیقات فدرال در واشنگتن تشکیل شد. تونی کنار رئیس پلیس نشسته بود. در این نشست محرمانه اصلی‌ترین اعضای پلیس FBI حضور داشتند. دیوید بودیچ رئیس کل، ویلیام فردیک معاونش و پاتریک بوهم مدیر اجرایی.

محتوای پرونده کم‌وبیش برای همه آشنا بود. کرک خطاب به آنها گفت: موضوع کم‌کم رنگ و بوی تازه‌ای گرفته و به نظر میرسد این مخدر کشنده داره همه شهرهای آمریکا رو آلوده می‌کنه. هر روز گزارش میرسه یه نفر از جنون خودکشی کرده. این شرایط به زودی بحران بزرگی رو در دنیا ایجاد می‌کنه. بحرانی که اگه از اختیارمون خارج بشه قابل کنترل نیست.

بودیچ گفته‌های کرک را در قالب گزارش تهیه‌شده تونی خواند و با تأمل گفت: خب، به نظر میرسه که اوضاع خیلی خوب نیست.

بوهم با اخم پرسید: چرا حالا؟ بعد از این همه خودکشی؟

کرک پاسخ داد: ما سعی کردیم موضوع رو سیاسی نکنیم و از وحشت مردم جلوگیری کنیم. اگه ماجرا فاش می‌شد کنجکاوای همه رو بیشتر می‌کرد و همین سایت ECS رو موفق‌تر می‌کرد. ما نمی‌تونستیم آب به آسیاب اونها بریزیم.

بودیچ سری تکان داد و گفت: حتماً می‌دونین که ما روش‌های خودمون رو داریم.

فردیک گفته رئیسش را کامل کرد: باید باهامون همراه باشین. اولویت با ما و تصمیمات ماست.

کرک با دلخوری پذیرفت. تونی گفت: راه زیادی تا شکست اونها داریم.

بودیچ که منتظر شنیدن اطلاعات او بود گفت: ما دقیقاً با چه فرقه‌ای طرف هستیم؟

- یه گروه شیطان‌پرست. فرقه‌ای که با زمان حال تلفیق شده و با کمک پیشرفته‌ترین تکنولوژی و دانشمندا قدرتمند و خطرناک شده. اونها سایت چندمنظوره‌ای دارن که توش هر جرمی رخ میده. از فروش انسان تا شکنجه‌های زنده و آنلاین.

بوهم گفت: خب شما تابه حال چه اقدامی انجام دادین؟

تونی پاسخ داد: چندین بار با گروه ماهر IT مون سایت رو هک کردیم و واردش شدیم. با این کار مدتی در سایت وقفه افتاد. حتی دو نفر از بهترین پلیس‌های شهر مرسر رو که از جریان اولیه این پرونده واردش شده بودن به ایرلند فرستادیم. اونجا تونستیم پایگاهشون رو سرنگون کنیم ولی به نظر میرسه دوباره ریشه‌دارتر و قوی‌تر برگشتن. ما در راجستر بردیم و نابودشون کردیم ولی بازم توی شهرک اسکروندا لتونی شکست خوردیم و همه نفرات مون مردن. این یه جنگ کامله مابین ما و اونها. نباید دست کم گرفتشتون چون اونها ...

تونی مکث کرد و سخنش را ناتمام گذاشت.

بودیچ پرسید: اونها چی؟

- خود ارتش ان.

لحن جدی تونی آن‌ها را به فکر فروبرد. سخنی که معنای عمیقی داشت.

بوهم لبخند تلخی زد و گفت: خب اونها هر چی که باشن باید ادبشون کرد. مگه نه؟

و تونی پاسخ داد: بله همین طوره.

بودیچ به بوهم و فردیک نگاهی انداخت و گفت: ما گروه ضربت خودمون رو بهتون معرفی خواهیم کرد. بهتره اونها رو به ما واگذار کنین.

تونی گفت: ما هم با تمام نفرات در کنار شما هستیم.

جلسه با موافقت همه به پایان رسید. به محض خروج از جلسه چندین پیام برای تونی ارسال شد. یکی از آن‌ها از سوی دکتر هریسون بود که از او خواسته بود نام جمهوری چک را نیز به لیست سیاهش اضافه کند حتی نوشته بود به دنبال دوروتی می‌رود تا مراقبش باشد. او از این پیام عجیب جا خورد درحالی که هنوز خبری از دیوید به دستش نرسیده بود. پیام دوم از میکائیل بود که گزارش داده بود هنوز موفق به هک کردن سرور گروه ECS نشده است و آخرین آن‌ها پیام غیرمنتظره‌ای بود: بسته پستی شما به مقصد رسید، پست جیمز فارلی.

او در فاصله‌ای که به سوی فرودگاه ویژه فدرال می‌رفتند با خود اندیشید که این بسته کی سفارش داده شده است؟

هر چه اندیشید چیزی به ذهنش نیامد و موضوع را فراموش کرد.

کرک و تونی به فرودگاه منتقل شدند و با هواپیمای مخصوص نیم ساعت بعد در نیویورک فرود آمدند.

هنگامی که رسیدند شب شده بود و هوا گرفته و ابری به نظر می‌رسید. هر دو با اتومبیل پلیس به سوی اداره رهسپار شدند.

در راه تونی شیشه را پایین داد و دستش را بیرون برد. او توانست دانه‌های برفی را که اندک‌اندک از آسمان می‌بارید حس کند. برفی که بی‌شک خاطرات تلخی را برایشان رقم می‌زد.

او آرام زمزمه کرد: قربان، از عاقبت این ماجرا واهمه دارم.

کرک به او خیره شد و پرسید: تو می‌خواستی چیزی بگی و ترس مانعت شد. درسته؟

تونی سری تکان داد و گفت: توی لیست اون گروه آدمکش اسم کسایی هست که باورش مشکله.

کرک زیر لب گفت: تونی بهتره توی این ماجرا محتاط باشی. دوست ندارم همه مون قتل عام بشیم.

تونی با چشمان وحشت‌زده به او نگاه کرد و ساکت شد.

اتومبیل خیابان‌های شلوغ شهر را پشت سر گذاشت و از چراغ‌های قرمز یک‌به‌یک عبور کرد. آخر شب بود با این حال شهر هم چنان زنده و پر تپش در زیر سایه مرگی که آرام و هولناک در کمینش بود تقلا می‌کرد.

او غرق تماشای تابلوهای بزرگ و رنگارنگ شهر شد. ویتترین مغازه‌ها و تیرهای پرنور برق که چشمانش را می‌زد ... حتی دوربین‌های فراوانی که تمامی سطح شهر را می‌پایید.

لحظه‌ای در اعماق ذهن آشفته‌اش شهر را بدون همه این زیبایی‌ها تصور کرد. شهری که با شیوع آلودگی ماده مخدر به مکانی هولناک و ویران‌شده تبدیل می‌شد.

مانند فیلم‌هایی که هرگز قابل باور نبودند.

اما این بار باید باورش می‌کردند. بوی مرگ همه سو به مشام می‌خورد. از لپ‌تاپی که روی میز کارکنان شرکت‌ها بود تا عطر عاشقانه‌ای که برای ثبت خاطرات شیرین زندگی هدیه می‌شد. از صفحه کامپیوترهای کودکان تا تبلتی که به جای بازی‌های دل‌انگیز نحوه شکنجه انسان‌ها را آموزش می‌داد. این حقیقت تلخی بود که دانلد و رابرت به آن‌ها هشدار داده بودند.

او با یادآوری آن دو نگران شد و از خود پرسید: هنوز زنده ان؟

حال این دایره مرگبار از آمریکا به آن‌سوی قاره اروپا گسترش می‌یافت. شکست آن‌ها در لتونی بر او مسلم کرد که نباید از این ماجرا به‌راحتی گذشت.

گروه هزارپای ECS چنان بود که اگر یکی از پاهایش قطع می‌شد دوباره رشد می‌کرد و از نو زنده می‌شد. هم چون غده‌ای سرطانی که هر چه زمان جلوتر می‌رفت ریشه‌دارتر و عمیق‌تر بازمی‌گشت.

این جنایت‌ها تنها به یک مکان محدود نبود بلکه در دنیای فریبده اینترنت با مرزی بی‌پایان اتفاق می‌افتاد. هر کلیپ کشتار پس از فروش علیرغم همه سانسورها در اختیار کاربران قرار می‌گرفت و پس از مدتی دیدن این صحنه‌ها به تفریح نسل جدید بدل می‌شد. نسلی که دچار جنون و میل به آدم‌کشی بود.

شاید کمی بعد، زمانی نه‌چندان دور کودکان به‌جای بازی‌های رنگارنگ به تمرین سربریدن انسان در اتاق شکنجه دست می‌زدند کاری که در دنیا سیاه بشریت در گروه‌های تروریستی آموزشش می‌دادند.

تونی غرق در افکار خود بود و تا چندثانیه‌ای نفهمید که رسیده‌اند.

اتومبیل ایستاد و هر دو پیاده شدند.

مأمور حراست با دیدن آن‌ها از جایش برخاست و احترام گذاشت.

کرک با تونی خداحافظی کرد و از پیش او رفت.

تونی هم که از جلسه پرتنش خسته شده بود آماده رفتن شد.

اما هنوز از درب ساختمان خارج نشده بود که مأمور یا صدای بلند گفت: راستی قربان، یه بسته براتون اومده.

تونی دوباره شگفت‌زده شد و پرسید: بسته؟ ولی من بسته‌ای درخواست نکرده بودم.

مأمور گفت: من نگهش داشتم تا خودتون بیاید و بررسی‌اش کنین.

- مطمئنی که خطرناک نیست؟

- به نظر نمی‌رسه خطری داشته باشه چون رسمی ارسال شده.

- تردید داری؟

- راستش ... دستگاه محتویات داخلش رو نشون نداد.

تونی آرام به سمت اتاقک حراست رفت و پرسید: اینجاست؟

- بله قربان.

و خم شد و بسته را مقابل تونی گذاشت. یک بسته مقوایی گران‌قیمت که تنها آدرس گیرنده روی آن بود. با روبان سفیدی که دورتادورش پیچیده شده بود.

تونی برداشت و تکانش داد. سنگین بود و با هر بار تکان خوردن صدای برخورد جسم نرمی به بدنه بسته شنیده می‌شد.

تونی با تعجب زمزمه کرد: یعنی یه توپه؟

مأمور با احتیاط به سمتش آمد و بسته را از او گرفت. چاقویش را به چسب ضخیمی که روی دهانه آن زده شده بود گذاشت و آرام پاره‌اش کرد.

بسته را روی پیشخوان گذاشت و بازش کرد. به تونی گفت: نمی‌خواید ببینین چیه؟

تونی لبه‌های جعبه را گرفت و باز کرد.

تا چند ثانیه‌ای شوکه بود. هر چه مأمور صدایش زد پاسخی نداد.

مرد که لبه‌های جعبه را باز کرد از وحشت فریاد کشید.

سر بریده دیوید داخل جعبه بود!

درحالی که چشمانش نیمه‌باز مانده و به آن‌ها خیره شده بود.

فصل چهارده

آن وقت شب سترال پارک خلوت بود.

دکتر هریسون پالتوی ضخیمش را روی دوروتی انداخت و کنارش روی صندلی نشست. صندلی‌ای که در آن گوشه از پارک تنها و فراموش شده بود. برای دوروتی و خودش قهوه گرفته بود. قهوه‌ای که بوی دل‌انگیزش در آن فضای رؤیایی حس خوبی داشت.

قهوه را به دستش داد و آرام گفت: بهتره این رو بخوری تا گرم بشی.

دوروتی لبخند زد و قهوه را گرفت. اندکی نوشید و از خوردنش لذت برد. سرحال آمد و گفت: خیلی نگرانم. بیشتر از خودم نگران کسایی هستم که توی خطرن.

مکثی کرد و با نگرانی پرسید: از دوید خبری ندارین؟

دکتر جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد و سر تکان داد. با اخم گفت: نه دخترم. امیدوارم اتفاقی براش نیفتاده باشه.

دوروتی جوانانی را که با شوق در آن وقت از شب به دوچرخه‌سواری مشغول بودند نگاه کرد و با تأسف گفت: نمی‌تونم باور کنم که این شهر با همه شادی و زندگی‌ای که توش جریان داره به نابودی کشیده بشه.

دکتر که بازی یک سگ پشمالو را میان بوته‌ها نگاه می‌کرد حواسش را به او داد. تأیید کرد: درسته، غیرقابل باوره. وقتی این آدم‌ها رو بانرزی و امیدی که توی وجودشون موج می‌زنه می‌بینی دلت نمی‌خواد بدی‌ها رو باور کنی.

دوروتی به او خیره شد و پرسید: یعنی امیدی هست؟

دکتر لبخند پدرا نه‌ای زد و کوشید تا دلداری‌اش دهد: همیشه امید هست حتی وقتی سیاهی‌ها همه‌جا رو پر می‌کنن. هر شب تاریک به یه پگاه روشن ختم میشه ... این رو فراموش نکن.

دوروتی آرام گرفت و با امید گفت: درسته، همیشه یه روز پر نور هست.

او به درختان بلندی که در راه طولانی پارک به هم گره خورده و در خواب‌آلودگی برای خواب زمستانی آماده می‌شدند خیره شد و از دکتر سؤال عجیبی کرد: دکتر ... از مرگ می‌ترسین؟

هریسون انتظار چنین سؤالی را نداشت. ابرویی بالا انداخت و اعتراف کرد: خب ... مسلمنه که می‌ترسم. وقتی زندگی‌ات رو دوست داشته باشی مرگ تنها چیزیه که تو رو از همه اونهایی که دوست داری دور می‌کنه. من برای این از مرگ هراس دارم.

دوروتی جرات پیدا کرد و گفت: مرگ درست وقتی همه چی خوبه سراغت میاد. پدرم توی لحظه خوب زندگی‌ام مرد. طوری که هنوز باورم نشده.

هریسون با ناراحتی گفت: متأسفم دوروتی، نمی‌دونستم.

دختر آهی کشید و ادامه داد: هیچ وقت فراموشم نمیشه که چطور لحظه‌های شیرین نوجوونی‌ام با اون اتفاق ناگهانی تلخ و دردناک شد.

- چرا مرد؟
- وقتی داشت می اومد به جشن فارغ التحصیلی دبیرستانم تصادف شدیدی کرد. اون اتفاق بهم نشون داد که دنیا تا چه حد بی ارزش و گذراست. طوری که نمی دونی چه دقیقه بعد رو می بینی یا نه.
- حق با توه. هیچ کس نمی دونه.

و چند دقیقه ای هر دو در اندیشه عمیق فرورفتند. شهر نیویورک زیبا بود، پر از جنب و جوش، پر از رنگ های بدیع زندگی. شاید او و هریسون تنها کسانی بودند که در آن روشنایی آرام و رؤیایی به لحظه هایی که پیش رویشان بود می اندیشیدند. لحظه هایی خون بار و هولناک.

و در همان لحظه گوشی موبایل دوروتی زنگ خورد. از جا پرید و گوشی اش را بیرون آورد و نگاهش کرد.

تونی پشت خط بود. او به سرعت جواب داد: سلام قربان.

صدای تونی از آن سوی خط نگران و آشفته بود. با نگرانی پرسید: دوروتی تو خوبی؟

- بله رئیس.
- دکتر پیش توه؟
- بله.

خیال تونی راحت شد و گفت: دارم میام اونجا، جایی نرید تا برسم. آدرس رو برام بفرست.

دوروتی آرام گفت: چشم رئیس.

گوشی را قطع کرد و آدرس را فرستاد.

پرسید: راستی، از اون نقاش چیزی فهمیدین؟

دکتر به هیجان آمد و گفت: البته. کار راحتی نبود ولی فهمیدم ماجراش چیه.

- بهم می گین چی باعث مرگش شده؟
- خب، رفتم سراغ بایگانی مدارک و دوست قدیمی ام کارتر. اون همه مدارک کالبدشکافی رو از همه جای دنیا آرشیو می کنه. من توی اینترنت اسم محل زندگی قاتل رو بهش دادم و اون از نامه یه دوست برام گفت. یه نامه که وقتی سراغش رفتیم به یه راز هولناک پی بردیم.

دوروتی با چشمان خیره شده پرسید: چه رازی؟

- منطقه زندگی جوونی که بکینسکی رو کشته یه جاییه توی جمهوری چک. یه روستای گمنام که نزدیک لهستانه. توی نامه دوست کارتر از یه مراسم خاص گفته شده بود. مراسمی که توی همون روستا انجام شده و اون رو بدجور ترسونده بود.

- یه مراسم؟
 - بله. مراسمی که در واقع قربانی کردن آدم‌ها برای خدایان شیطانیه. همون فرقه که ما دنبالشیم.
- دوروتی بهت زده شد و آرام زمزمه کرد: خدای من.
- هریسون سر تکان داد و گفت: وقتی فهمیدم جا خوردم و برای تونی پیامی فرستادم تا جمهوری چک رو هم به لیست سیاهش اضافه کنه. جایی که به نظر میاد از سال‌ها قبل با شیطان پرستی عجین شده.
- چرا اون جوون بکینسکی رو کشته؟
 - بهترین دلیلش می تونه پنهان کردن رازهایی باشه که ازش خبردار شده بوده. اون نقاشی‌های عجیب و سیاه باعث شده بود که قاتل باهاش رابطه نزدیکی پیدا کنه. شاید بکینسکی تحت تأثیر اون قرار گرفته و به نوعی شیطان پرست شده بوده یا شایدم با اون دوست خرافاتی‌اش دچار اختلاف عقیده شده و این موضوع جوون رو به فکر کشتن اون انداخته.
- دوروتی به فکر فرورفت و کوشید تا عاقلانه‌ترین دلیل برای کشته شدن نقاش را پیدا کند. مردی که در برهه‌ای با کشیدن نقاشی‌های هولناک سعی در القاء افکارش به مردم داشت. نقاشی‌هایی که بی‌شک از تأثیر عقاید دوست جوانش نشات گرفته بود.
- دکتر ادامه داد: آخر کار باز هم یه مرگ مرموز دیگه و رد سیاه فرقه‌های شیطانی ثابت شد. چیزی که ازش واهمه داشتم.
- دوروتی گفت: ممنونم دکتر. شما کمک بزرگی کردین.
- خب منم جزئی از گروه پلیسم. فراموش کردی؟
 - البته که نه. لاف‌چالای می دونم که این گروه از مدت‌ها قبل رشد کرده و حالا آماده قدرت‌نمایی شده.
 - همیشه باور کرد که این گروه عجیب چه قدمتی داره. انگار که سال‌ها در انتظار این لحظه بودن تا به سراغ مردم بیان و نابودشون کنن.
 - یعنی همه اتفاقاتی که از شهر مرسر شروع شد با برنامه‌ریزی اونها بود؟
 - این طور به نظر میرسه.
- دوروتی گفت: خیلی دوست دارم داند و رابرت رو ببینم. آدم‌هایی که تونستن باشهامت جلوی اونها وایستن و شکست شون بدن.
- دکتر تأیید کرد: آره درسته. اونها آدم‌های عجیبی هستن. اولین بار بارم نشد که اون دو نفر پرونده هولناک دکتر شفرد رو بسته باشن. باید داند رو ببینی. اون خارق‌العاده ست.
- او با غرور به دوروتی نگاه کرد و از اینکه دوستان شجاعی چون آن‌ها داشت به خود بالید.
- دوروتی آخرین جرعه قهوه را نوشید و لبخند شیرینی زد. دکتر پرسید: نمی‌خوای برگردی خونه ات؟
- راستش ... نمی‌دونم.
- دکتر مهربانانه پرسید: تنهایی تصویبه که ما داریم. ما هیچ وقت تنها نیستیم.

دوروتی نگاهش کرد و نگران گفت: وقتی سکوت اطرافم رو پر می کنه خیالات ترسناکی به سراغم میاد. تصووراتی که قلبم رو از ایمان به خدا ناامید می کنه. می ترسم که این شروع گمراهیم باشه.

هریسون متفکرانه گفت: کار سختیه که گوشه تاریک ذهن رو نابود کنی. باید ایمان قوی داشته باشی تا کمکت کنه و راه رو از بیراه تشخیص بدی.

دوروتی که می لرزید زمزمه کرد: انگار که شیطان کم کم به درونم رسوخ کرده و داره عقل و اختیارم رو به دست می گیره. دارم ایمان رو از دست میدم.

دکتر دستش را فشرد و گفت: باورهای رو تقویت کن تا شیطان نتونه تسلیمت کنه.

ناگاه صدایی از آن سوی درختان جایی که بوته های بلند و تودرتوی پارک راه طولانی ای را می ساختند گفت: منم ایمانم رو از دست دادم.

هر دو جا خوردند و به میان تاریکی آن سو خیره شدند.

سایه ای جلو آمد و با لحنی غصه دار ادامه داد: وقتی شیطان قدرتمند بشه مشکل میشه باهاش جنگید.

جلوتر که آمد نور در صورتش تابید. تونی بود که با چهره ای درهم و عبوس نگاهشان می کرد.

هریسون با نگرانی به سویش رفت و در آغوشش کشید. تونی دوستانه گفت: هریسون عزیز، وقتی از نیویورک دور میشم احساس دل تنگی می کنم.

و او را محکم میان بازوانش فشرد.

آنگاه به دوروتی نگاه کرد و پرسید: وقتی فهمیدم پیش دکتر هستی خیالم راحت شد.

دوروتی برخاست و گفت: جلسه به نتیجه ای رسید؟

تونی سری تکان داد و با کلافگی جواب داد: FBI کمک مون می کنه فقط امیدوارم این پایان ماجرا باشه.

هریسون به چهره اش نگاه کرد و آرام پرسید: رئیس، حالت خوبه؟

تونی احساس سرگیجه داشت. شانه هریسون را فشرد و لبخند تلخی زد. دوروتی با ترس نگاهش کرد و او را که خمیده تر از همیشه به نظر می رسید تا کنار بوته های بلند دنبال کرد. او با خستگی به سمت صندلی پارک رفت و روی آن نشست. چند نفس عمیق کشید و به آن سوی پارک جایی که سگ پشمالو هنوز با صاحبش بازی می کرد خیره شد.

جرات نداشت به چهره آن دو نگاه کند.

با اندوه گفت: هیچ وقت نتونستم به گفتن خبرهای بد عادت کنم.

دوروتی ترسید و با صدای لرزانی پرسید: رئیس چی شده.

هریسون اخم کرد و منتظر پاسخش ماند.

تونی که به سختی نفس می کشید ماجرا را تعریف کرد: از جلسه که برگشتم رفتیم اداره پلیس. رئیس ازم خداحافظی کرد و رفت. می خواستم برگردم خونه تا به شب آرامش رو تجربه کنم.

مکنی کرد و با بغض ادامه داد: ولی مأمور حراست صدام کرد و گفت یه بسته برات اومده. جا خوردم و از دیدن اون بسته عجیب سفید تعجب کردم.

هریسون با چشمان درشت شده به او زل زد. دوروتی بی آنکه نفس بکشد بهت زده شد.

تونی در سکوت آن‌ها کلمات را آرام و شمرده بر زبان آورد: بسته رو که باز کردیم دیدم ... سر بریده دیوید رو برام فرستادن. فکرش رو بکن. سر یکی از نفراتم رو به عنوان هدیه بهم دادن.

و آرام اشک ریخت.

دوروتی شوکه شد و همان جا روی پاهای لرزانش خشکش زد.

هریسون چشمانش را بست و زیر لب گفت: وای خدا.

تونی از میان بغض سنگینی که گلایش را می فشرد زمزمه کرد: می خواستم وقتی از جلسه برگشتم جشن تولدش رو بگیریم.

دوروتی بی آنکه چیزی بگوید ایستاده بود و می لرزید.

دکتر کنارش رفت و در آغوشش گرفت. آدم‌خواران جشن تولد دیوید را برای آن‌ها گرفته بودند. با هدیه‌ای که هیچ کس انتظارش را نداشت.

و باز هم گروه شیطانی ECS بود که پیروز شده بود و قربانی دیگری را به لیست خونین خود افزوده بود.

فصل پانزده

حوالی عصر بود.

دشت لاگان همچنان با برفی که بی‌وقفه می‌بارید پوشیده شده و در سکوت عمیقی فرورفته بود. صدای قدم‌های آن‌ها که در عمق برف فرومی‌رفت تنها صدایی بود که در گوششان می‌پیچید.

دانلد جلوتر از همه می‌رفت و دیانا و رابرت به دنبالش بودند.

هر چند قدم دانلد می‌ایستاد و به دوردست نگاه می‌کرد. مه رفته بود و حالا بهتر می‌شد اطراف را دید. سمت راستشان رودخانه بود و سمت چپ مزرعه بزرگی که سرتاسرش با برف سپید شده بود. روبرویشان تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین‌های مسطحی دیده می‌شد که مطابق نقشه در مجاورت جاده Hillsbrough بود. در این میان برای رسیدن به داخل شهر لیسبورن باید از رودخانه که از شرق به شمال می‌پیچید عبور می‌کردند. رودخانه‌ای که تنها در شمالی‌ترین نقطه دشت پلی چوبی روی آن زده شده بود. راه دیگری نبود و ناچار بودند راه طولانی‌تری را تا آن پل طی کنند. درحالی که جنگل کنارشان بود اما عبور از مسیرش کاملاً غیرممکن به نظر می‌رسید. جنگلی که حالا پر از حیوانات وحشی‌ای شده بود که بی‌شک زنده‌شان نمی‌گذاشتند.

اندکی بعد دره‌ای مقابلشان قرار گرفت. صدای رودخانه خروشان از دره به گوش می‌رسید. مقابلشان پل چوبی باریکی بود که باید از آن می‌گذشتند. دانلد گفت: باید احتیاط کنیم و هر بار به نفر رد بشه.

رابرت جلو آمد و گفت: اول من رد میشم تا مطمئن بشم پل سالمه.

و قدم روی پل گذاشت. ذرات آبی که از دره متصاعد می‌شد پل را فرسوده کرده بود و هر آن احتمالش می‌رفت تا سرنگون شود. او با احتیاط به آن سوی پل رسید و اشاره کرد تا آن‌ها هم رد شوند. دیانا هم با ترس روی پل رفت و آرام آرام عبور کرد. دانلد آخر از همه پل را رد کرد و هر سه نفس راحتی کشیدند.

روبرو شهر آغاز می‌شد. خانه‌هایی با سقف‌های شیب‌دار و سفالی‌ای که معماری قدیمی و باستانی تاریخ ایرلند را تداعی می‌کرد. داخل شهر برف شدیدتر بود و همه‌جا حتی کوچه‌ها و خیابان‌ها از برف پر شده بود.

دانلد با دیدن کوچه‌های دست‌نخورده‌ای که هیچ رد پای در آن‌ها دیده نمی‌شد گفت: به نظر میاد شهر رو تخلیه کردن.

ساختمان‌ها خاموش بود و هیچ نوری از درون آن‌ها دیده نمی‌شد. دیانا پرسید: چطور ممکنه همه رفته باشن؟

- شیوع اون مخدر کشنده باعث وحشت مردم شده و فرار کردن.

رابرت به دوردست نگاه کرد و گفت: حالا کجا باید بریم؟

دانلد اندیشید و پاسخ داد: باید یه تلفن پیدا کنیم و با تونی تماس بگیریم.

- تونی؟

- بله. معاون رئیس پلیس شهر نیویورک. کسی که با ما در این پرونده مرموز همراه شده بود. باید زودتر از این باهاش تماس می گرفتم ولی توی بیمارستان بلفاست نه گوشی موبایل و نه تلفن کار نمی کرد و هر جا رفتم همه چی قطع بود. انگار که یکی همه چی رو عمداً قطع کرده باشه.
- پس ما هیچ راه ارتباطی نداریم. درسته؟

دیانا تأیید کرد و گفت: دوهفته‌ای میشه که تلفن خونه منم قطع شده. به نظر میاد ما رو توی یه دام بزرگ انداختن.

آنها وارد اولین کوچه شدند. جایی که کاملاً تاریک بود. چندین خانه کوچک در دو سمتشان بود که با احتیاط درب همه را امتحان کردند. همه قفل بودند و هیچ صدایی از آنها به گوش نمی‌رسید. راه به قدری در سیاهی فرورفته بود که دانلد مجبور شد از چراغ‌قوه‌اش برای دیدن مسیر استفاده کند. چراغ‌قوه‌ای که تنها منبع نورشان بود. هیچ ردی از آدم در آن کوچه‌های باریک دیده نمی‌شد و این برایشان مسلم کرد که کسی از این معبر نگذشته است. دقت که کردند تنها ردپاهای کوچکی از گربه یا سگ را دیدند.

رابرت با کنجکاوای به چندین سطل زباله سرک کشید. انتظار داشت که پر از زباله باشند ولی در کمال تعجب همگی خالی بودند.

حتی گربه‌ای سعی کرد به او حمله کند. گربه‌ای که به نظر می‌رسید آلوده شده است.

اما قبل از آنکه دانلد مجبور به کشتن گربه شود موش‌ها از هر سو به سمتش حمله کردند و به سرعت میان حمله آن‌ها تکه تکه شد. آنچه هر سه‌شان را غرق وحشت کرد. شهر لیسبورن با حیوانات وحشی و آلوده پر شده بود. شهری که به نظر می‌رسید ساکت و مرده است حال میزبان گوشت‌خواران بی‌رحمی شده بود. با دیدن این صحنه‌ها ترسشان بیشتر شد و دانلد اسلحه‌اش را بیرون آورد و گفت: بهتره بیشتر مراقب باشیم. انتظار نداشتم با چنین چیزهایی مواجه بشم.

آنان به زودی وارد دومین کوچه شدند. آنجا روشن‌تر بود و نور ضعیف تیرهای برق فضای وهم‌آلودش را با نور کم‌رنگی روشن کرده بود. کوچه‌ای که هر از گاهی با چشمک زدن لامپ‌ها ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. این بار اواسط کوچه گوشه دیواری قدیمی جنازه خوکی را دیدند. دانلد با دقت خم شد و نگاهش کرد. دستان خوگ با طناب بسته شده و شکمش دریده شده بود. او جنازه را تکان داد و موش‌ها با سروصدا از درون شکمش بیرون آمدند و متفرق شدند. اثر بریدگی نشان می‌داد که این عمل توسط انسان انجام شده است. شاید صاحبش و شاید مردی دیوانه که از توحش داروی مخدر به این شکنجه بی‌رحمانه دست زده بود. پوست حیوان در چندین نقطه کنده شده و مغزش با ابزاری تیز شکافته شده بود.

او حتی توانست قمه خونینی را آن طرف‌تر از لاشه پیدا کند. قمه‌ای که شاید برای پیدا کردنش در شهر باید کیلومترها جستجو می‌کردی و حالا به راحتی در گوشه و کنار کوچه‌ها یافت می‌شد.

اندکی بعد از کوچه خارج شدند و به خیابان اصلی رسیدند. خیابان دوطرفه‌ای که چراغ‌های راهنمایش خاموش بود. اینجا برخلاف کوچه نور بیشتری داشت و اطرافشان قابل دیدن بود. روبرویشان خانه‌ای نبود بلکه این بار ساختمان عظیمی در سمت دیگر خیابان دیده می‌شد. ساختمانی که یکه و تنها در میان خیابان جلب توجه می‌کرد. خالی بودن آن اطراف دلهره‌آور بود. دیانا بازوانش را به هم فشرد و گفت: حس خوبی ندارم. اینجا یه جوریه.

دانلد سیگاری روشن کرد و متفکرانه به ساختمان خیره شد. روی آن تابلوی Lisborn care home دیده می‌شد. تابلویی که خاموش و غبارآلود بود.

با خود فکر کرد شاید بتواند در داخل ساختمان انسان زنده‌ای پیدا کنند و یا شاید هنوز تلفنی وجود داشته باشد که بتوان با آن تماس گرفت.

گفت: بهتره یه سری به اون مرکز نگهداری بزیم.

دیانا رد نگاهش را دنبال کرد و پرسید: یعنی فکر می‌کنی اونجا کسی منتظرمون باشه؟

دانلد دود سیگار را بیرون داد و زمزمه کرد: امیدوارم.

و به‌سوی ساختمان بزرگ به راه افتادند. ساختمانی که در سیاهی و سکوت فرورفته بود.

نزدیک ساختمان که شدند صدایی توجهشان را جلب کرد. صدا از پشت سرشان می‌آمد. دانلد ترسید و اسلحه‌اش را مسلح کرد. هر سه به تاریکی خیره شدند. از داخل کوچه باریک، آن طرف تر از جایی که بودند میان دوخانه صدای عجیبی به گوش می‌رسید. رابرت با هراس زمزمه کرد: اون صدای چیه؟

دیانا چشمانش را تیز کرد و با وحشت گفت: خدای من. یه آدمه و داره چیزی رو می‌خوره.

دانلد چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و با احتیاط به آن‌سو انداخت. پسر بچه با دیدن نور سرش را برگرداند. چشمانش درشت شد و به آن‌ها زل زد. دهانش خون‌آلود بود. دانلد نور را پایین انداخت و از آنچه دید لرزید.

جسد کودک دیگری میان برف‌ها افتاده بود. او در حال خوردن جنازه بود. دیانا آرام گفت: فکر کنم باید بهش شلیک کنی.

دانلد تردید داشت. پسرک با دیدن طعمه‌های تازه حریص شد. برگشت و درحالی که آب دهانش بیرون می‌ریخت به سمت آن‌ها خیز برداشت.

دیانا با ترس گفت: منتظر چی هستی؟

دانلد به سمتش نشانه گرفت و با دو گلوله سینه‌اش را شکافت. پسر بچه در چندمتری اش روی زمین افتاد. رابرت به سویش رفت و نگاهش کرد. چشمانش خون‌آلود بود و مشخص بود دچار آلودگی شده است. او به سمت کودک دوم دوید تا بررسی‌اش کند. دخترکی که مرده و بدنش یخ‌زده بود. درحالی که هنوز عروسکش را میان دستانش می‌فشرد.

دانلد بر روی جنازه پسرک خم شد و با تأسف چشمانش را بست. پسرکی که بودن یا نبودنش تفاوتی نداشت، هم او و هم دخترکی که از ترس میان برف‌ها یخ‌زده بود. متأثر و درمانده با بغضی عمیق زمزمه کرد: باورم نمیشه که دارم آدم می‌کشم.

دیانا شانه‌اش را فشرده و دل‌داری‌اش داد: چاره‌ای نداریم دانلد.

دانلد به ساختمان خیره شد و با نگرانی پرسید: یعنی بقیه‌ام آلوده شدن؟

رابرت کنار جنازه دخترک نشست. کوشید تا با برف سپید صورت خونینش را بپوشاند. شاید این گونه دیگر تلخی‌ها را نمی‌دید. تلخی‌هایی که برای کودکی چون او غیرقابل‌باور بود.

دیانا گفت: ظاهراً این‌ها آخرین بچه‌هایی بودن که توی شهر موندن. شاید از همین نوانخانه فرار کردن.

دانلد با سردرگمی شانه بالا انداخت.

رابرت که همچنان صورت دخترک را با برف‌ها پر می‌کرد بهت‌زده گفت: یعنی این دنیایی بود که بهش برگشتم؟ همش همین بود؟

دانلد با تلخی سر تکان داد و پاسخ داد: بله. این همون دنیاییه که بهش برگشتی.

و آه کشید. ناگاه چشمش به دکل‌های بلندی که هنوز با وجود نابودی بشر سر پا ایستاده بودند افتاد. دکل‌ها در دو سوی خیابان میان سرما، بدون ترس از سیاهی و ظلمت به اوج آسمان رفته بودند. بر بالای آن‌ها دوربین‌های نظارتی دیده می‌شد. دوربین‌هایی که به‌سوی آن‌ها چرخیده و در حال نظاره‌شان بودند. بی‌شک این چشمان الکترونیکی فیلم‌های هیجان‌انگیزی از مرگ یکایک اهالی شهر در سایت به نمایش می‌گذاشتند. چه خوشبخت بود آن کسی که می‌توانست زنده و داغ، مرگ و نابودی انسان‌ها را شاهد باشد و از آن لذت ببرد. انسان‌هایی که محکوم به مرگ بودند.

دیانا به دوربین‌هایی که به سوی‌شان زوم شده بود اشاره کرد و گفت: خدای من. تصویر ما با این دوربین‌ها گرفته میشه.

و با سادگی برای آن‌ها دست تکان داد. دانلد لبخند تلخی زد و گفت: البته که دیده میشه.

- باید کمک بخوایم.

- کسی کمکمون نمی‌کنه دیانا. ما اینجا میون یه شهر مرده تنهای تنهاییم.

رابرت برخاست و گفت: بهتره سری به ساختمون‌های اطراف بزنیم. حتماً هنوز کسانی هستن که زنده‌ان و نیاز به کمک دارن.

دانلد تأیید کرد و امیدوارانه گفت: حتماً همین طوره.

نگاهی به اسلحه‌اش انداخت و گفت: خب ... ما سه گلوله بیشتر نداریم. بهتره به‌جای جنگیدن فکر فرار باشیم.

هر سه به‌سوی درب ساختمان رفتند.

درحالی که صدای زوزه سگ‌های گرسنه شهر در سکوت مخوفش می‌پیچید.

دانلد با احتیاط دستگیره در را فشرد و در به آرامی باز شد.

داخل تاریک‌تر بود و او چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. نور با ولع میان ظلمت افتاد و آن‌ها توانستند مقابلشان را ببینند. هال بزرگی که با پله‌های طولانی‌ای به طبقه بالا می‌رفت. غبار و خاک همه‌جا را فراگرفته بود. چنین به نظر می‌رسید مدت‌هاست که این مکان به حال خود رهاشده است. آن‌ها هر چه نگاه کردند انسان یا حتی جنازه‌ای ندیدند.

لحظه‌ای نور چراغ روی ساعت دیواری افتاد. دانلد با دقت به ساعت بزرگ خیره شد. هنوز آثار خون روی شیشه آن دیده می‌شد. ساعتی که وارونه شده و عقربه‌هایش دیوانه‌وار به عقب می‌چرخید. گویی زمان به گذشته بازمی‌گشت.

رابرت به گوشه دیگری نگاه کرد. جایی کنار پله‌ها که با انبوهی از میزهای درهم‌شکسته مسدود شده بود. گویی سعی کرده بودند راه ورود چیزی را ببندند.

دانلد هم به آن سو متوجه شد و با تعجب نور را به میان میزهای تل انبارشده انداخت. آرام پرسید: یعنی چی اونجاست که خواستن پنهانش کنن؟

و آرام به آن سو رفتند. از لابه‌لای چوب‌ها و تخته‌ها درب چوبی کهنه‌ای را دید که به زیرزمین ساختمان منتهی می‌شد. دری که درست زیر پله‌ها قرار داشت.

دیانا با ترس گفت: اینجا چه خبره؟

دانلد متفکرانه پاسخ داد: راهی هست که باید از سر در بیاریم.

رابرت پرسید: این راه به کجا میره؟

دانلد چشمانش را تنگ کرد و گفت: به جهنم!

فصل شانزده

کارلایل به آرامی وارد اتاق شد. دخترک هنوز به هوش نیامده بود.

انتقال برده‌ها پس از فروش همیشه در دسرساز بود و آن‌ها ناچار بودند در طول مدت جابجایی بی‌هوششان کنند. این بار هم قربانی دیگری برای خون‌خواران سایت ECS انتخاب شده بود اما این بار متفاوت‌تر از همیشه ... دخترکی که هنوز بچه بود.

او به اسیرش نگاه کرد. موهای بلند و طلایی‌رنگ و صورتی کودکانه داشت. او تاکنون شکنجه شدن دختری به این سن و سال را ندیده بود. با خود اندیشید می‌تواند فیلمی خونین و دل‌خراش تهیه کند و در سایت محبوب شود. اگر می‌توانست نام این کلیپ را برای خود ثبت کند گروه ECS بیش‌ازپیش پشتیبانی‌اش می‌کرد.

در این اندیشه‌ها آرام موهای دختر را نوازش کرد.

او که بی‌حال بود آرام آرام چند نفس عمیق کشید و چشمانش را باز کرد. چشمان قهوه‌ای‌رنگش که باز شد کارلایل را مقابلش دید. آن‌ها برای اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدند. ملاقاتی ناخوشایند که برای هر دو آخرین باری بود که رخ می‌داد.

دل کارلایل لرزید و از دیدن او متأثر شد. دخترک با ترس پرسید: من کجام؟

کارلایل می‌دانست که تمام مکالمه‌هایشان ضبط خواهد شد. باید مراقب حرف زدنش می‌بود پس پاسخ داد: اینجا آخر دنیاست.

دخترک گیج بود و دوباره سؤال کرد: تو کی هستی؟

کارلایل از مقابل دیدگانش گریخت و به پشت سرش رفت. موهای نرمش را نوازش کرد و گفت: من صاحب توام.

- چی داری میگی؟

و سپس صدای باز شدن در هر دو را به آن‌سو متوجه کرد. بر آستانه در ربات ترسناکی ایستاده بود درحالی‌که میز بزرگ ابزارهای شکنجه همراهش بود. روی میز پر بود از قیچی‌ها، تیغ‌ها و قلم‌های لیزری گوناگون. کوچک و بزرگ، آماده برای حراحی‌ای زنده و دقیق.

دخترک که از وحشت می‌لرزید گفت: این دیگه چیه؟

کارلایل زمزمه کرد: این یه ربات بی نظیره.

دخترک خیلی زود به گریه افتاد و گفت: چیکار می‌خوای بکنی؟

صدای کارلایل لرزید: یه بازی کوچیک که هیچ‌وقت انجامش ندادی.

شیطان ترس را در وجود کارلایل دید. صدایی هولناک در اتاق شکنجه پیچید: ناتالی عزیزم. تو امروز برگزیده شدی تا برای خدایان قربانی بشی.

ناتالی که به شدت نفس‌نفس می‌زد با ناباوری تکرار کرد: قربانی؟

- بله. اینجا جاییه که تو به رستگاری میرسی.

او با وحشت گفت: از چی حرف می‌زنی؟ اینجا چه خبره؟

صدا با لحنی مرموز ادامه داد: حتماً دوست داری که یه خال کوبی هنرمندانه روی بدن زیبات داشته باشی.

- خال کوبی چیه؟

کارلایل تصویر نقاشی ترسناکی را نشان داد و گفت: قراره این تابلوی شیطانی روی پوست بدنت حکک بشه. لایه به لایه و با عمق سه‌بعدی.

شیطان کاملش کرد: با زیبایی هر چه تمام‌تر، با دستان ظریف رباتی که میلی‌متر به میلی‌متر اون رو ترسیم می‌کنه.

ناتالی گیج شد و التماس کرد: بذارین برم خونه.

کارلایل با تأسف گفت: دیگه برای رفتن دیر شده.

شیطان خطاب به ربات گفت: دوست دارم این اثر هنری روی پشتش حکک بشه. از پوست تا استخوان. ذره‌ذره و دقیق.

ربات زمزمه کرد: بله قربان.

جلو آمد و نقاشی را از کارلایل گرفت. دخترک با چشمان اشک‌آلود به او خیره شد و دوباره خواهش کرد: بذار برم آقا. نمی‌خواستم از خونه فرار کنم. فقط یه اشتباه بود. خواهش می‌کنم.

کارلایل به نزدیک ناتالی آمد تا دستانش را به‌خوبی ببندد اما دستانش برای سفت کردن تسمه‌های صندلی دخترک لرزید. کوشید تا ترسش را از نگاه‌های بی‌رحم شیطان پنهان کند. برای رسیدن به قدرت و ثروت باید همه‌چیز را نادیده می‌گرفت.

ناتالی در عمق چشمان کارلایل زل زد و دوباره تلاش کرد: نذار شکنجه‌ام کنه، التماس می‌کنم.

کارلایل تسمه‌ها را محکم کرد و نگاهش را از دیدگان جذاب و افسونگر دخترک دزدید. قلبش به تپش افتاد و نفس‌هایش تند شد.

شیطان فرمان را تکرار کرد: کارت رو شروع کن.

کارلایل کنار رفت. ربات به‌سوی ناتالی رفته و تسمه‌های دستش را بررسی کرد. تسمه‌ها به حد کافی محکم نبود و او با نهایت دقت محکمشان کرد. دخترک از درد تسمه‌ها ناله‌ای کرد و با وحشت گفت: چیکار می‌خوای بکنی؟

ربات بی‌اهمیت او را به جلو هل داد و وادارش کرد تا پشتش را خم کند. ناتالی مقاومت کرد و ربات فوراً به او شوک داد و بی‌حالتش کرد.

ناتالی ناامیدانه تسلیم شد.

ربات به بستن تسمه‌هایی که او را بی‌حرکت می‌کردند ادامه داد. لباسش را پاره کرد و پشتش آماده حکاکای اثر هنری شد.

دخترک از شوک برقی سست شده بود و دیگر مقاومتی نمی کرد. شاید پذیرفته بود که قربانی خدایان شیطانی شود.

کارلایل با نگرانی نگاهش می کرد. ربات احساس نداشت و برایش تفاوتی نمی کرد که قربانی اش چه سن و سالی داشته باشد. برای آن ساخته آهنی تنها دستورات برنامه ریزی شده مهم بود و نه هیچ چیز دیگر.

ربات پس از اطمینان از سفت بودن تسمه ها با نوک انگشت سرد و فلزی اش پوست نرم ناتالی را لمس کرد تا بتواند میزان پرتو لیزرش را تنظیم کند. او اندکی درنگ کرد و قلم مورد نیازش را برداشت.

دخترک با ترس نگاهش می کرد و مرتب می گفت: دیگه از خونه فرار نمی کنم. رحم کنین.

اما ربات بی هیچ توجهی مشغول اسکن تصویر نقاشی و محاسبه عمق لایه هایش برای برداشت پوست قربانی بود.

کارش را شروع کرد. اولین لایه تنها سطح نازکی از پوست را برمی داشت. درد اندک بود و دخترک تنها اندکی حسش کرد. مدتی طول کشید تا سطح نقاشی آماده شود. لایه اول با سایه ها و پس زمینه تاریکش توسط قلم به دقت تراشیده شد و خارش و درد آن تنها سبب نفس زدن ناتالی شد. دخترک سعی داشت سرش را برگرداند و ببیند چه اتفاقی می افتد اما بدنش کاملاً محکم شده بود.

لایه بعدی عمیق تر بود و ربات قلم دوم را برداشت. این لایه بخش دیگری از پوست را می تراشید و داخل می رفت. با عمقی پایین تر که تصویر را زیباتر نمایش می داد. با آغاز این لایه برداری درد شدیدتر شد و دخترک به فریاد زدن افتاد. خون با کنده شدن پوست روی پشت دخترک جاری شد و ربات با مکنده ای که داشت آن ها را جمع کرد. او با دقت تصویر الهه را روی زمینه سیاه اول می کند و حکاکی می کرد. ناتالی از درد بی حال شد و ربات با آرامش بیشتری به کارش ادامه داد. سر دخترک روی صندلی افتاد و رو به بی هوشی رفت.

دقایقی دلخراش سپری شد. طرح به سومین لایه رسید. ربات قلم دیگری برداشت و نقاطی که باید تا نزدیکی استخوان کنده می شد نگاه کرد. ناتالی از شوک و خونریزی بی حال شده بود. ربات مراقب بود تا قبل از اتمام نقاشی زنده بماند.

باید این اثر زنده هنری را با قیمت بالایی به فروش می گذاشتند.

لایه سوم دردناک ترین قسمت کار بود. بخشی از گوشت باید برداشته شده و تا نزدیک دنده ها تراشیده می شد. قلم که شروع به کار کرد بدن لاغر و نحیف دخترک به لرزش افتاد. گوشت بدنش میان دستان خون آلود ربات ذره ذره کنده می شد. خون همه جا را پر کرده بود و دستگاه مکنده با تمام قدرت سعی داشت تا سطح بدن ناتالی را تمیز نگه دارد.

کارلایل خیس عرق شده بود. تصور می کرد دیدن این شکنجه برایش لذت بخش باشد اما حالا می دید که تاب دیدنش را ندارد. صدای ناله های دردناک ناتالی که هر لحظه ضعیف تر می شد او را دچار پشیمانی شدیدی کرد. حاضر نبود مرگی این چنین زجر آور را شاهد باشد. خواست جلو برود و مانع ربات شود اما ترس مانعش شد. ربات همچنان می تراشید و گوشت را می کند.

کوشید تا به آرامی فرمانش را به ربات بفهماند: بهت دستور میدم کار رو متوقف کنی.

اما ربات بی هیچ توجهی به کارش ادامه داد. او تصور کرد شاید نشینده باشد و دوباره دستورش را تکرار کرد: بهت دستور دادم متوقف بشی.

ناگهان شیطان با صدای بلندی گفت: کارلایل عزیز. اون ربات فقط از من دستور می گیره.

کارلایل جا خورد و ساکت شد. ربات لحظه‌ای ایستاد و نگاهش کرد. شیطان ادامه داد: تو هنوز عضو گروه نیستی و اون ربات فقط از اعضاء پیروی می کنه.

کارلایل با نگرانی گفت: ولی منو عضو کردین. مگه نه؟

صدا تأملی کرد و پاسخ داد: هنوز نه دوست من.

- یعنی همش دروغ بود؟

فریاد زد: پرسیدم دروغ بود؟

شیطان با خونسردی پاسخ داد: تو برای عضو بودن شرایط لازم رو نداری.

- کدوم شرایط؟

ربات دست از کار کشید و منتظر دستور جدید شد. کارلایل با ترس دوربین را نگاه کرد و گفت: ولی بهم گفتمت عضووم کردی و کمکم می کنی دنیا رو تصاحب کنم.

شیطان خنده‌ای کرد و گفت: نباید باور می کردی.

نانالی همچنان ناله می کرد و خونش روی زمین می چکید. ربات رهایش کرده و تابلو هنری‌اش آماده شده بود. شیطان دستور داد: تمومش کن.

ربات تیغ بزرگی برداشت تا با آن ابعاد قابی را که کنارش بود روی پوست دخترک ایجاد کند. باید تابلو خون‌آلود را از پشت او با همه گوشت و پوستش می کند و در فریم تابلو می گذاشت.

کارلایل که حاضر نبود بیش از این شاهد زجر کشیدن ناتالی باشد به سوی ربات حمله‌ور شد و فریاد زد: آهن پاره لعنتی، من تو رو ساختم و خودمم نابودت می کنم.

دست به چاقوی روی میز برد تا به او حمله کند ... اما قبل از آن بی آنکه حس کند انگشت تیز ربات با حرکتی دقیق رگ گردنش را درید. کارلایل بهت زده شد و تا چندثانیه‌ای نتوانست بفهمد چه شده است. تا آنکه فوران خون را از گردنش دید. خون با سرعت از بریدگی گردنش به هوا می پاشید. سعی کرد تا با دستش مانع خونریزی شود اما ربات با بریدگی عمیق‌تری کارش را یکسره کرد.

خشکس زد درحالی که چشمانش به صورت سرد و بی تفاوت ربات خیره مانده بود. بدنش لرزید و سست شد. ربات پس از اطمینان از شکست آفریدگارش انگشت بلند و تیزش را از میان گردن او بیرون کشید. بدن سست و بی جان کارلایل مقابل پاهای ربات روی زمین افتاد.

شیطان گفت: عالی بود. حالا تابلو رو کامل کن.

ربات دوباره تیغ را برداشت. دخترک آخرین نفس‌های بی‌جان‌ش را می‌کشید. او گوشت بدنش را در قالبی مستطیل شکل برید و از گوشت جدا کرد. سپس آن را روی میزی که برای این کار آماده کرد بود گذاشت. تابلویی هنری از گوشت و پوست انسان می‌توانست بهترین اثر برای فروش در سایت باشد.

دختر درحالی که دنده‌هایش معلوم بود آخرین نفسش را کشید و با چشمان بهت‌زده به زمینی که پر از خون شده بود خیره ماند. نگاهی که بی‌شک آخرین تصویر دنیای بی‌رحمش بود. تصویری که در پنجره زیبای چشمانش نقش بست و در ذهن دردآلودش یخ زد و مرد. به دستور شیطان گوشت کنده شده پشت دخترک که با دقت و ظرافت تراشیده شده بود داخل قاب قرار گرفت و در حصار طلایی ارزشمندش محصور شد.

این اثر هنری می‌توانست گران‌قیمت‌ترین تابلویی باشد که در دنیا به فروش گذاشته می‌شد و زیباترین تابلویی که بر روی دیوار عمارتی بزرگ آویخته می‌شد. تابلویی از گوشت انسان با عمقی سه‌بعدی و واقعی.

تابلو توسط مردی از اتاق خارج شد و به دنبال آن جسد کارلایل که هنوز به دورین نگاه می‌کرد از اتاق شکنجه بیرون برده شد. گروه ECS به وعده‌اش عمل کرده بود ... تصاحب دنیایی که در انتظارش بود، دنیای مردگان.

فصل هفده

تونی با نگرانی از هریسون پرسید: اوضاع اصلاً خوب نیست.

دوروتی تأیید کرد و ادامه داد: درسته که FBI وارد عمل شده و فروش لپ‌تاپ‌های هوشمند و عطرهاى مخدر تا حدودی کنترل شده ولی مشکل فقط این‌ها نیست.

تونی سر تکان داد و گفت: بله درسته که از قدرتشون استفاده کردن و تا حد زیادی به کمکمون اومدن ولی هنوز نگرانم. نگران چیزهایی که فراتر از این شهر و کشوره.

هریسون اخمی کرد و به فکر فرو رفت. ادوارد رئیس جدید گروه IT گفت: توی این مدت کوتاه متوجه شدم گروه ECS محتاط‌تر شده. میکائیل میگه دیگه شکنجه‌ها رو آنلاین پخش نمی‌کنه.

تونی گفت: بله متأسفانه همین طوره. هر روز سایت رو رصد می‌کنیم اما فعلاً از شکنجه‌های زنده خبری نیست. هر چی هست کلیپ‌های ضبط شده ایه که همیشه ردیابی شون کرد. اونها حالا وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر شدن. تعداد فیلم‌های سایتشون هر روز داره بیشتر میشه. هر صبح که میام سرکار می‌ترسم که دوباره باید با چه صحنه‌هایی روبرو بشم. هر لحظه یه اتفاق و یه قربانی. اونم نه کشتن‌های عادی، روش‌های وحشتناکی که دوران قرون وسطی و جنایت‌های قوم بربر رو به یاد آدم میاره.

دوروتی با وحشت گفت: حتی خیلی از این کلیپ‌ها رایگان در سایت گذاشته میشه. طوری که اگه یه عضویت ساده هم داشته باشی می‌تونی همه رو ببینی.

ادوارد گفت: حتی یه بچه کوچیک هم می‌تونه این فیلم رو ببینه و وارد دنیای توحش و آدم‌خواری شیاطین بشه.

تونی گفت: اونها همین رو می‌خوان. می‌خوان که نسل جوون به وحشی‌گری و پلیدی آلوده بشه و بهش عادت کنه.

ادوارد با لحنی کارشناسانه ادامه داد: کاملاً درسته. وقتی چیزی مرتب جلوی چشمت قرار بگیره بهش عادت می‌کنی و کم‌کم وسوسه انجام دادنش به سراغت میاد. فرقی نداره چه سن و سالی داشته باشی. وقتی کنجکاویات تحریک بشه دیگه همیشه کنترلش کرد. اون آدمکش‌ها درست با همین روش غیرانسانی دارن جلو میرن. امروز تو رو به دیدن اتاق شکنجه دعوت می‌کنن و فردا خودت رو به اونجا می‌کشونن که یا قاتل باشی و یا قربانی. آخرش توی این دایره خونین گرفتار میشی و قربانی این فرقه شیطانی خواهی شد. من اطلاعاتی رو که دیوید قبل از مرگ به دست آورده بود خوندم و وحشت کردم. پرونده‌های زیادی با این فرقه و عقاید سیاهش در ارتباطه.

دوروتی با شنیدن نام دیوید چشمانش را بست و زیر لب دعا خواند.

ادوارد با اندوه گفت: آخرین فیلمی که دیروز توی سایت گذاشتن شکنجه یه دختر بچه پونزده ساله بود. یه ربات شکنجه‌گر روی پشتش یه تابلو نقاشی رو حکاکی کرد. جالب اینجاست که همراه اونها مردی هم بود که به دست همون ربات کشته شد. انگار که اونها به اعضاء خودشون هم رحم نمی‌کنن.

دوروتی که چشمانش درشت شده بود سخنان او را کامل کرد: بله اون مرد رو کشتن و گوشت پشت دخترک رو زنده‌زنده کردن تا از بدنش تابلو درست کردن.

هریسون ناباورانه پرسید: تابلو درست کردن؟

- بله یه تابلو از گوشت و پوست که فوراً برای فروش گذاشته شد. توی یه قاب بزرگ طلایی و با قیمتی که تصورش رو همیشه کرد.

تونی نگاهشان کرد و با کلافگی پرسید: هنوز از داندل و رابرت خبری نشده؟

چهره دوروتی رنگ پریده شد و من من کنان گفت: راستش ... می‌خواستم این موضوع رو توی جلسه بهتون بگم.

تونی دریافت که او خبرهای خوبی ندارد. پرسید: موضوع چیه؟

دوروتی کوشید تا لرزش صدایش را پنهان کند. گفت: با پرس و جویی که کردم فهمیدم توی ایرلند مشکل بزرگی پیش اومده که تا به حال ازش بی‌خبر بودیم.

هریسون وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت: ولی اونجا تنها جایی بود که ما موفق شدیم نابودشون کنیم.

- نه دکتر. با پلیس ایرلند که تماس گرفتم نظر دیگه ای داشت. اونها میگن ما باعث شدیم کشورشون دچار این نابودی بشه.

تونی شگفت‌زده شد و پرسید: کدوم نابودی؟

دوروتی کوشید تا کلمات مناسبی پیدا کند: خب ... موضوع اینه که ...

تونی با اصرار گفت: بگو ماجرا چیه دوروتی؟

- اونها گفتن شهر بلفاست و لیسبورن اسیر شیطان شده و مردم خونه هاشون رو رها کردن و گریختن.

- فرار کردن؟ از چی؟

- صحبت از درخت‌هایی با شکوفه‌های سفید کردن. درخت‌هایی که باعث شده مردم شهر وحشی بشن و همدیگه رو بکشن.

هریسون حیرت‌زده نگاهش کرد و پرسید: درخت با شکوفه سفید؟

تونی نگران‌تر شد و از هریسون سؤال کرد: موضوع چیه دکتر؟ تو می‌دونی؟

دکتر با تردید گفت: مطمئن نیستم ولی ...

ادوارد با ترس گفت: نگین که اون درخت‌ها همون تله‌هایی ان که گروه ECS ساخته و پرداخته تا ایرلند رو نابود کنه.

تونی گفت: تو از کجا می‌دونی؟

- توی نوشته‌های دیوید خوندم و بعد از اون سراغ پرونده‌های پزشکی‌ای که مری به دست آورده بود رفتم. پرونده تخلف دارویی یکی از شرکت‌های وابسته ECS. اسم داروی مخدر A-H3 که از این درخت جهش یافته به دست اومده رو اونجا دیدم و تازه فهمیدم که همه این‌ها و دانش به دکتر دیوانه باعث این همه قتل و آدم کشی شده.

تونی به میز تکیه داد و ماتش برد.

دوروتی به بقیه حاضرین نگاه کرد و ادامه داد: اگه دانلد و رابرت بودن کمک بیشتری داشتیم.

تونی سراسیمه پرسید: از شهرک اسکروندا چه خبر؟ یا همون دهکده لعنتی. اسمش چی بود؟

هریسون نامش را گفت: ولومین.

- بله.

دوروتی پاسخ داد: هنوز هیچی قربان. مکاتباتی شده ولی روند کنده داره.

- ولی باید یه اقدامی کرد. نباید بشینیم و منتظر بمونیم.

- قربان، ما نیروی کافی برای رسیدگی به این مسائل نداریم. نهایت کمکی که به ما میشه از سوی FBI و در داخل کشوره. برای اسکروندا یا ولومین یا حتی ایرلند باید از پلیس بین‌الملل کمک بخوایم که اونها هم فعلاً جواب روشنی به ما ندادن.

ادوارد با تلخی گفت: همیشه همین‌طور بوده. نهادهای وابسته مقاومت می‌کنن و همکاری لازم رو ندارن. اون‌طور که فهمیدم شهرک اسکروندا توی لتونی و به طبع روسیه حمایتش می‌کنه و اجازه نمیده به این راحتی تسخیرش کنیم. روسیه‌ای که در مواردی از این فرقه پشتیبانی کرده جلوی ما می‌ایسته. شاید بشه با جمهوری چک و ایرلند رابطه نزدیک‌تری داشت و از اونجاها شروع کرد.

تونی فکری کرد و گفت: فقط عجله کنین و هر جا نیاز بود بهم بگید تا از مقامات بالاتر کمک بگیریم.

همه پذیرفتند و هر کس گزارش خود را در پرونده قرار داد. در این پرونده که هر روز قطورتر می‌شد از قربانی‌هایی نام برده شده بود که نه هویت مشخصی داشتند و نه امکان ردیابی‌شان وجود داشت. همه این فیلم‌ها و تصاویر در نقاطی نامعلوم و به دور از دسترس تهیه شده بود. گویی دنیای سیاه قاتلان دنیای دیگری بود که آن‌ها از آن بی‌خبر بودند. تونی دقایقی همه آن نوشته‌ها را بررسی کرد. عکس‌ها و CD هایی که هر یک حاوی فیلم‌های سایت مخوف ECS بود. فیلم‌هایی که جرات زیادی برای دیدنش نیاز بود. سربریدن، خوردن زنده‌زنده و شکنجه‌های عجیب و غیرمعمولی که به نظر می‌رسید توسط گروه خاصی طراحی شده است.

میکائیل و همراهانش در بخش IT در تمام این مدت نتوانسته بودند سایت را هک کرده و متوقفش کنند. تنها کاری که قادر به انجامش بودند دست یافتن به فیلم‌هایی بود که در سایت آپلود می‌شد. فیلم‌هایی که دیر یا زود به‌طور رایگان در دسترس قرار می‌گرفت و کمکی به آن‌ها در یافتن محل جنایت‌ها نمی‌کرد.

ولی به نظر می‌رسید برخی از این کلیپ‌های ترسناک در خیابان‌های ایرلند گرفته شده است. برخی دیگر نیز به ساختمان‌های متروکه شهرک اسکروندا شبیه بود. جایی که قربانی بی‌هدف برای فرار تلاش می‌کرد اما در نهایت به چنگ سگ‌ها و خرس‌ها می‌افتاد و خورده می‌شد.

محیط مه آلود یکی از این فیلم‌ها بر تونی و گروهش مسلم کرد که آن‌ها به شهرهای خارج از آمریکا نیز نفوذ کرده و در حال گسترش دایره حکومت خود هستند.

و سخنان دوروتی این موضوع را برای همه قطعی کرد. بعید به نظر می‌رسید که در این شرایط داند و رابرت بتواند جان سالم به دربرند. چیزی که تونی از آن واهمه داشت. آن دو تنها کسانی بودند که توانستند در این پرونده خوفناک تا درون گروه شکست‌ناپذیر ECS نفوذ کنند.

آن‌هایی که بی‌هیچ ترسی از مرگ برای نجات دنیا و انسانیت داوطلب شده بودند. تونی در دل آرزو کرد که هنوز زنده و سالم باشند و بتوانند دوباره در کنار او به این مبارزه طولانی ادامه دهند.

افراد جدیدی که تونی انتخابشان کرده بود توانایی‌های فراوانی داشتند اما در این میان باید قدری شانس و کمک قدرتمندان نیز همراهشان می‌شد تا به نتیجه برسند. نتیجه‌ای که برای باقی ماندن بشریت لازم و حیاتی بود.

او از صندلی‌اش برخاست و جرعه‌ای از قهوه سردش نوشید. تلخ بود اما تونی پریشان و درمانده بود و تلخی‌اش را نفهمید. آرام به کنار پنجره بزرگ اتاقش رفت. جایی که کمتر فرصت می‌یافت تا از آن شهر را نگاه کند.

بیرون از اتاق، آن‌سوی سکوتی که آزارش می‌داد نور بود و رنگارنگی تابلوهای عظیم تبلیغات. همه‌ه و جنب‌وجوش، تلاش و تکاپو برای زنده‌بودن و زنده ماندن.

هیچ‌کس چیزی نگفت و همه او را که گیج و سردرگم کنار پنجره میان شهری بزرگ و مدرن به دنبال راه نجات بود نگریستند. ثانیه‌ها با نگاه خیره او و لب‌های بسته حاضرین سپری شد.

تونی در اندیشه‌ای ژرف پرسید: چی شد که به اینجا رسیدیم؟ چی به سرمون اومد که شکنجه یه دختر بچه شد لذت‌مون و خوردن یه هم‌نوع تفریح‌مون؟

آهی کشید و آخرین سؤالش را زمزمه کرد: این خودخواهی نفرین شده چی به سرمون آورد؟

هریسون با تأسف پاسخ داد: وقتی دنیا رو نابود کردیم سعی کرد انتقام بگیره. حالا نوبت اون رسیده تا زیر پاهاش لگدمون کنه.

همه متأثر شدند. دکتر ادامه داد: نباید اعتراض کنیم چون این همون چیزیه که به سر دنیا آوردیم.

تونی همان‌جا کنار پنجره ایستاده بود و نور کمرنگ خیابان در نیم‌رخش می‌تابید.

دوباره اتاق در سکوت فرورفت. تنها صدای ورق خوردن کاغذها در فضا پیچید. ورق‌هایی که ادوارد در لابه‌لای پرونده می‌گذاشت و تکمیلش می‌کرد. برگه‌هایی که پر بود از نتایج تکراری و بی‌فایده. همه آن چیزهایی که حالا کشف آن نه خوشحال‌کننده بود و نه راهی برای نجات.

دوروتی باحالتی عصبی انگشتانش را در هم فشرد و کوشید تا با نوشتن روی کاغذ ذهن آشفته‌اش را آرام کند. هنوز جرات نکرده بود به خانه‌اش بازگردد و با ترسش کنار بیاید. هر شب با نگرانی دو مأمور در آپارتمانی که تونی برایش فراهم کرده بود می‌خوابید و هر بار انتظار داشت مانند مری یا دیوید قربانی این گروه شیطان‌پرست شود.

اندکی بعد سکوت طولانی جلسه را مأمور پلیسی که باعجله وارد اتاق شد شکست. آلبرت بود که حتی فراموش کرد در بزند و اجازه ورود بگیرد.

تونی جا خورد و پرسید: چی شده؟ ما وسط یه جلسه مهم هستیم.

او که به شدت نفس نفس می‌زد عذرخواهی کرد و گفت: قربان، موضوع مهمیه که باید بدونین.

سپس روزنامه صبح را به سویش گرفت و گفت: امشب یه کنسرت بزرگ توی مدیسون اسکوتر برگزار میشه.

تونی خنده‌ای کرد و گفت: خب یه کنسرت؟ این که عالیه.

آلبرت با نگرانی گفت: قربان، این یه کنسرت عادی نیست. من نمی‌دونستم و تازه فهمیدم ماجرا چیه.

ادوارد نگران شد و جلوتر آمد. پرسید: یعنی چی؟

آلبرت گوشی‌اش را به سمت آن‌ها گرفت. میکائیل پشت خط بود. با نگرانی گفت: تونی، کنسرت گروه Dark blood. می‌دونی این یعنی چی؟

تونی گیج شد و گفت: من چیزی از موسیقی نمی‌دونم. بهتره واضح‌تر حرف بزنی.

میکائیل این بار فریاد زد: یه گروه شیطان‌پرستن.

ادوارد که می‌لرزید رو به تونی کرد و با چشمان بهت‌زده زمزمه کرد: اسم این گروه چقدر آشناست.

تونی به او نگاه کرد و خشکش زد.

سپس یادش آمد. از شدت ترس لکنت زبان گرفت. من من کنان گفت: این گروه رو ... ECS پشتیبانی می‌کنه!

تونی زمزمه کرد: خدای من.

آلبرت دستپاچه گفت: اونجا پر از آدم میشه، حداقل ده هزار نفر توی اون فضا جمع میشن. می‌خوان ...

هریسون حرفش را کامل کرد: می‌خوان یه جهنم خونین درست کنن. درست جایی که قربانی‌ها کنار هم هستن. این جور یه همیشه نقشه شون رو خراب کرد.

سر تونی گیج رفت و خودش را به میز چسباند. دوروتی به سمتش دوید و پرسید: شما حالتون خوبه؟

او خودش را جمع و جور کرد و دستورش را آرام گفت: به FBI بگو بره اونجا و جلوی مردم رو بگیره. نباید این کنسرت برگزار بشه. می فهمی؟ همه برین ... باید یه کاری بکنیم.

ادوارد از آلبرت پرسید: کنسرت کی شروع میشه؟

او بدون اینکه به ساعتش نگاه کند پاسخ داد: دو ساعت دیگه.

همه باعجله متفرق شدند و هر یک به سویی دوید تا بتواند کاری بکند. کنسرت بزرگ با فروش نیم بها و خواننده ای که با آهنگ های مهیج و دیوانه وارش توانسته بود توجه جوانان بسیاری را جلب کند حالا می رفت که به گسترده ترین نمایش خون بار گروه ECS مبدل شود.

فصل هجده

مدیسون اسکوتر پر از جمعیت بود. هزاران نفر با هیجان در سالن بزرگ و پر نورش جمع شده بودند. بیرون از سالن عظیم نیز صف طولانی ای برای ورود ایجاد شده بود. هنگامی که تونی و افرادش به آنجا رسیدند تعداد زیادی از نیروهای FBI را می‌شد دید. مأموران مسلحی که در هر گوشه و کنار کمین کرده بودند. حتی هلیکوپتری بالای سرشان نور افکنده و مراقب اوضاع بود.

اکثر کسانی که به این کنسرت آمده بودند جوان بودند. آن‌ها با ماسک‌های ترسناک، حتی صورت‌هایی که بارنگ قرمز و نماد خون گریم شده بود مشتاقانه به سمت ورودی بزرگ سالن می‌رفتند. پلیس دیر آمده بود و حالا کنترل آن‌همه افراد پر شور که آمده بودند تا شب را در کنار خواننده محبوبشان خوش‌گذرانی کنند غیرممکن به نظر می‌رسید.

تونی از اینکه می‌دید هنوز مانع ورود آن‌ها نشده‌اند متعجب شد و به سوی رئیس گروه رفت. وارن با بی‌سیم روی گوشش ایستاده بود.

تونی از میان هیاهو بلند گفت: وارن، چرا ورودی سالن بسته نشده؟

او به سختی حرف‌هایش را شنید. به سویش خم شد و با صدای بلند پاسخ داد: منتظر دستورم.

تونی فریاد زد: شما رو به خدا عجله کنید. این موضوع شوخی بردار نیست.

او شانه‌ای بالا انداخت و در بی‌سیم درخواستش را تکرار کرد: قربان، وارن صحبت می‌کنه. باید مانع ورود مردم بشیم.

اما باز هم از آن سو پاسخی نیامد.

هجوم چند نفر از جوانانی که مست کرده بودند تونی را عصبی کرد. تنه یکی از آن‌ها به او خورد و او با کلافگی کنارش زد. دوستانش خشمگین شدند و به قصد دعوا به سویش آمدند اما بلافاصله از آن سوی ورودی چند مأمور پلیس دور تونی را گرفتند و مانع از درگیری شدند.

وارن همچنان منتظر بود. تونی دستور داد تا پلیس‌ها ورودی را ببندند. آن‌ها به سرعت مقابل در سالن صف کشیدند و سعی کردند تا از داخل شدن نفرات جدید جلوگیری کنند. اکثر مراجعین تحت تأثیر مواد مخدر بودند و با مخالفت پلیس معترض شدند.

تونی جلو رفت و کوشید تا شرایط را به نحوی مدیریت کند. فریاد زد: بهتره برگردین خونه هاتون.

اما جمعیت او را به تمسخر گرفتند و فریاد زنان خواستند تا راه را باز کند. یکی از آن‌ها به سمت تونی آمد و داد زد: پلیس، برو کنار و گرنه مغزت رو داغون می‌کنم.

تونی به چشمان مرد جوان خیره شد. چشمان خون‌آلودش پر از خشم بود. سعی کرد آرامش کند: آروم باش جوون. توی این سالن ...

او مابقی حرفش را بلندتر گفت تا همه بشنوند: یه بمب کار گذاشتن. اگه برید داخل همه تون می‌میرید.

جمعیت وحشت‌زده شد و عقب رفت اما مرد جوان با سماجت جلوتر آمد و مقابل تونی ایستاد. تونی اخطار داد: بهتره بری عقب. این رو جدی میگم.

جوان گستاخانه در صورت تونی زل زد و گفت: آگه عقب نرم چی میشه؟

ناگاه از پشت سر تونی دوروتی قدم جلو گذاشت. اسلحه‌اش را به صورت جوان نشانه رفته بود. فریاد زد: شاید تو بخوای بمیری ولی بقیه همچین حماقتی نمی کنن.

او نزدیک تر رفت و لوله کولتش را به پیشانی جوان چسباند.

این کار او دوستانش را عصبانی کرد. دو نفر دیگر هم جلو آمدند و با چشمان خشم آلود به دوروتی خیره شدند. مرد جوان فریاد زد: جرات اش رو نداری.

تونی دخالت کرد: آروم باشین.

میان این درگیری دستور بستن سالن از رده بالاتر داده شد. وارن با جدیت به نیروهایش گفت: سالن رو ببندید، فوراً.

لباس آن‌ها با آرم FBI جوانان هیجان زده را ترساند و همگی چند قدمی عقب رفتند. دوروتی همچنان روبرویشان ایستاده بود و باخشم اسلحه را به سویشان گرفته بود.

تونی نزدیکش رفت و در گوشش گفت: اونها شرایط عادی ندارن بهتره باهاشون درنیافتی.

دوروتی با احتیاط عقب برگشت و کنار تونی و نزدیک به در ورودی ایستاد. مقابل در با نیروهای پلیس و FBI پر شد. دیگر کسی نمی توانست وارد شود. سایر مأموران جمعیت را عقب زدند و از درب ورودی دور کردند.

باید منتظر می ماندند تا گروه خواننده از راه برسند و مانعش شوند.

تعدادی از پلیس‌ها داخل بودند و سالن را می پاییدند. صدای فریادهای بلند مردمی که بی خبر از همه جا در انتظار ورود خواننده جیغ و فریاد می کردند آن‌ها را گیج کرده بود. فضایی مملو از جمعیتی که در هم می لولید. اکثر آن‌ها گریه کرده و خود را به شکل شیاطین و الهه‌های مرگ درآورده بودند.

مأموران با دقت کامل سعی در کنترل اوضاع داشتند اما به نظر می رسید جریان امور از دستانشان خارج شده است.

بیرون سالن جوانان به خشم آمدند و درگیری میان آن‌ها و نیروهای پلیس آغاز شد. آنان با سنگ، چوب یا هر آنچه به دستشان می آمد به مأموران حمله می کردند و می خواستند به داخل راه یابند.

نیروهای پلیس با سماجت راه را بسته بودند و هیچ کس قادر نبود از میان آنان عبور کند. سرانجام کار به استفاده از گاز اشک آور و باطوم برقی کشید. از هر سو مأموران برای متفرق کردن معترضان به میان آن‌ها هجوم برده و شروع به زدو خورد با آن‌ها کردند. این اغتشاش گسترده با مه غلیظ گازهای اشک آور آمیخت و بسیاری از آن‌ها میان باطوم پلیس‌ها زخمی و خون آلود شدند.

خشونت تا حدی مؤثر واقع شد و جمعیت خشمگین از هم پاشید و هر یک به سوی گریخت.

هلیکوپتر هم تلاش کرد تا با اعلام اخطار آن‌ها را ترسانده و مانع حمله دوباره‌شان شود.

پلیس روی خیابان‌های منتهی به سالن متمرکز شد. تعداد زیادی از پلیس‌ها به سمت مردمی که فرار می‌کردند رفتند و از محل خطر دور شدند. صحنه درگیری تونی را به هراس انداخت و به دوروتی گفت: باورم نمیشه که اینجا نیویورک متمدن ماست. انگار که همه مسخ شدن و قصد خودکشی دارن.

دوروتی ماسکش را محکم کرد و با ناباوری به دود و آتشی که خیابان را پر کرده بود خیره شد. گروه ECS این بار به خیابان‌های نیویورک قدم گذاشته بود، میان جوانان فریب‌خورده‌ای که به دام مرگبار آنان فراخوانده شده بودند. اینجا نقطه عطف سیاهی بود، جایی که روح پلید شیطان به‌وضوح دیده می‌شد.

هر چه که بیرون تحت کنترل پلیس بود داخل سالن با جمعیت یکپارچه‌ای که دورهم جمع شده و هورا می‌کشیدند از اختیار و نفوذ پلیس‌ها خارج شد.

کمی بعد در غفلت پلیس، به وارن خبر رسید که خواننده و گروهش به زیرکی از درب دوم سالن و از خیابان فرعی وارد آنجا شده‌اند. این خبر ناگوار او را دستپاچه کرد و به سرعت کنار تونی رفت و در گوشش گفت: لعنت به اونها. خواننده از درب فرعی وارد شده و ما اینجا ایستادیم.

تونی از ترس به خود لرزید. تاکنون همه چیز مطابق نقشه آدمکش‌ها پیش رفته بود.

لحظه‌ای بعد خواننده و گروه نوازنده‌اش بالباس‌های ترسناکشان روی صحنه آمد. نورها از هر سو به رویشان تابید و صدای فریاد حاضرین فضا را پر کرد.

خواننده باعلاقه به سمت مردم دست تکان داد و از بلندگوی بی‌سیمش آن‌ها را خطاب قرار داد: امشب به اجرای منحصر به فرد داریم.

همه هورا کشیدند و تشویقش کردند. او باحالتی دیوانه‌وار فریاد زد: آماده این؟

جمعیت مشتاقانه بله گفتند. گروه که منتظر پاسخ جمعیت بود به یک‌باره از جا پرید و با خشونت شروع به نواختن کرد. گیتار برقی، ارگی بزرگ و سرانجام فلوتی که صدایش ترس را در وجود شنونده می‌انداخت. آهنگ آشنا بود... با شعری مسخ‌کننده از قربانی‌های خدایان. خواننده شروع به گفتن یک‌به‌یک جملات کرد. شمرده و آرام... ریتم آهنگ فرونشست و با او همراه شد. همه با لذت مشغول تماشای این اجرای اغواکننده شدند.

نورها از هر سو به صحنه می‌تابید و چهره‌های گریم شده گروه را ترسناک‌تر نشان می‌داد. لباس‌های سیاهشان نمادی از شیطان بود و گوشواره‌ها و حلقه‌های بزرگی که بر گوش و صورتشان آویخته بودند نشانه‌های ترمرد و طغیان‌گری بود. چهره‌هایی که هر یک ساعت‌ها برای دست‌کاری شدن زمان نیاز بود.

خواننده با تسمه‌های فلزی بزرگی که به دور گردنش بسته بود مانند انسان‌های روانی‌ای به نظر می‌رسید که از زندان قاتلان گریخته باشد. نوازنده‌ها نیز چهره‌های منزجرکننده‌ای داشتند. یکی زخم عمیقی روی صورتش بود. دیگری بر بازویش خال کوبی خونینی داشت. خال کوبی‌ای که نشان هرم شیطان بود و هنوز خون‌روی زخم خال کوبی‌اش دیده می‌شد و آخرین نفر دهانش را تا گوشه‌های صورتش شکافته و به شکلی چندش‌آور بخیه زده بود.

این‌ها کسانی بودند که جوانان مسخشان شده بودند. صورتک‌هایی پر از خشونت و دیوانگی. آهنگ به یک‌باره پس از ریتمی آرام اوج گرفت و وحشیانه شد. برای همه تماشای چنین اوج و فرودی عادی بود. حرکات ناگهانی و فریادهای بلند و گوش‌خراش.

اما اتفاق دیگری رخ داد که جمعیت را به سکوت فروبرد. به ناگاه از گوشه صحنه دختر جوانی را به میان نور آوردند. دختری که تاکنون در تاریکی بود و هیچ‌کس ندیده بودش. جلادی که صورتش را پوشانده بود او را به میان گروه کشاند و همان‌جا روی زمین انداخت. از شانه‌هایش زنجیرهای بلندی آویخته بودند. زنجیرهایی که از میان استخوان کتفش می‌گذشت و به دور گردنش می‌پیچید. لباسش خون‌آلود بود و از درد نفس‌نفس می‌زد. چهره‌اش در نور هراسان و وحشت‌زده بود.

خواننده به خواندن ادامه داد و جلاد زنجیرهایش را کشید. درد وادارش کرد تا با دنبال او برود. آن گوشه دور از همه تخته‌سنگ بزرگی بود که نور رویش متمرکز شد. سنگ خون‌آلود بود و هنوز آثار لخته‌های خون‌روی آن دیده می‌شد.

این صحنه برای پلیس‌هایی که در سالن بودند مسلم کرد که این کنسرت یک اجرای ساده نیست. یکی از آن‌ها به سرعت با وارن تماس گرفت و ماجرا را به او اطلاع داد. باید جلوی ادامه این نمایش خونین را می‌گرفتند.

جمعیت که تصور می‌کرد این یک نمایش سرگرم‌کننده است با هیجان شروع به فیلم گرفتن و ضبط این تصاویر کرد. تلفن‌های موبایل از هر سو بالا رفت و در تاریکی به‌سوی صحنه مرموز کنسرت زوم شد. دوربین‌های بالای سالن هم به سمت نمایش پر نور و رنگارنگ اجرا چرخید تا این رخداد بی‌نظیر را برای همه دنیا ارسال کند.

در آن سو وارن، تونی و تعدادی از افرادشان درگیری با مردم خیابان را رها کرده و برای ورود به سالن آماده شدند.

آن‌ها به سمت در رفتند اما مشکل بزرگی را بر سر راهشان دیدند. درهای ورود به‌طور خودکار قفل شده و رفتن به صحنه اجرا میسر نبود. هر چه تلاش کردند نتوانستند وارد شوند. مسئول سالن در دسترسشان نبود و هر چه در آن اطراف جستجو کردند کسی را پیدا نکردند. انگار که همه برای این اتفاق هولناک همکاری می‌کردند.

حال آن‌ها بودند و سالنی رها شده که در آن هر اتفاقی رخ می‌داد. پلیس‌های داخل سالن چندین بار با آن‌ها تماس گرفتند و ناباورانه از یک مراسم شکنجه صحبت کردند. تونی با دستپاچگی تلاش کرد تا به هر شکل ممکن درها را شکسته و وارد شوند.

در آن سو دختر جوان را لب سنگ بزرگ بردند و در مقابل چشمان بهت‌زده تماشاگران چاقوی بزرگی بر گردنش نهادند. او مسخ و بی‌اختیار گردنش را به تیغه برنده چاقو سپرد. خواننده همچنان می‌خواند و فریاد می‌زد. پس از آن جلاد در میان بهت‌زدگی همه شروع به بریدن سرش کرد. خون همه‌جا را پر کرد و تعدادی از جوانان که هنوز هوشیار بودند با دیدن این صحنه‌ها به شدت ترسیدند. خواننده با جام بلورینی به سمت دختر دوید و خونش را در جام ریخت و با توحش نوشید. دشوار بود که در آن شرایط بتوان تشخیص داد این یک نمایش است یا واقعیت. تعداد معدودی از میان جمعیت فریاد زدند تا به بقیه بفهمانند که این یک قتل واقعی است.

اما کسی توجه نکرد و آن‌ها به کارشان ادامه دادند. کسانی که از این صحنه منقلب شده بودند تصمیم به فرار گرفتند اما هنوز به درب خروجی سالن نرسیده بودند که فضا با بویی هوس‌انگیز پر شد. بوی عجیبی بود، بویی که همه را مسخ خود کرد.

گروه خواننده ماسک زد و منتظر ماند تا ماده کشنده به‌خوبی سالن بزرگ را پر کند. دقایقی زمان برد تا سیستم تهویه تمام گاز مخدر را در آن فضای عظیم پیاشد. گازی که بی‌شک همه را در آن محیط بسته به توحش دچار می‌کرد و به کام مرگ می‌کشاند.

هیچ کس متوجه نشد چه بر سرش آمده است و فضا با ماده جنون آور A-H3 آلوده شد. حالا زمان لذت بردن از کشتن و کشته شدن بود. جلا دسر دختر را از بدنش جدا کرد و با هیجان سر خون آلودش را میان جمعیت پرتاب کرد.

همه فریاد کشیدند و تشویق کردند.

حال همه دچار جنون شده بودند و این نمایش دیوانه وار میلشان را به خون افزود. خواننده فریاد زد: حاضرید به دست پلیس ها بمیرید؟ همه متوجه پلیس هایی شدند که در سالن مراقبشان بودند. پلیس های مسلح نیز به هیجان آمدند و به این نمایش خون بار پیوستند. اینجا میدان جنگی تمام عیار بود. مقابل چشمان خون آلود آن ها مردم چون گرگ هایی وحشی دیده می شدند. آن هایی که باید بی رحمانه می مردند.

خواننده شمرد: یک ... دو ... سه، حالا.

نگاهش مردان مسلح را مسخ کرد و فرمان اجرا شد. پلیس ها ناباورانه جمعیت جنون زده را به رگبار بستند.

خواننده با صدای تیراندازی شان فریاد زد و خواند. مردم از هر سو با رگبار گلوله ها به خون غلتیدند.

پس از این اعدام دسته جمعی نوبت به خود آن ها رسید و یک به یک با سلاح ها خود کشی کردند. خون تمام آن فضا را پر کرد و از سالنی پر از شور و هیجان به قتلگاهی بزرگ مبدل شد.

این اتفاق ناگوار تنها در چند ثانیه رخ داد. ثانیه هایی که شاید خونین ترین لحظات در تاریخ نیویورک بود. پلیس و FBI در این نقشه حساب شده کاملاً شکست خوردند و تنها شاهد ماجرا بودند.

سرانجام در سالن شکسته شد. همه مأموران با احتیاط وارد شدند. در حالی که همه به ماسک و زره مجهز بودند.

آنچه دیدند مانند فیلمی هولناک بود. صحنه ای غیر قابل باور که تا چند ثانیه شوکه شان کرد.

همه جا پر از خون بود و اجساد زیادی روی هم افتاده بودند. هیچ پلیسی زنده نمانده بود و همه با سرهای متلاشی شده در گوشه و کنار سالن روی زمین افتاده بودند.

و هنوز مابقی افراد با دیوانگی سعی در خودکشی داشتند. صدای افسون گر خواننده چون جادویی آن ها را به ادامه این توحش ترغیب می کرد. وعده بودن در بهشتی ابدی با مرگ برای خدایان. خیالات واهی ای که بشر هرگز نپذیرفت واقعیت ندارد.

خواننده با دیدن آن ها جا خورد و کوشید تا فرار کند.

پلیس اخطار داد اما او و گروهش توجهی نکردند. تونی دستور داد: شلیک کنید.

تک تیراندازها با چند گلوله کار یک یک آن ها را ساختند. تنها جلا دشان در میان تاریکی گریخت و توانست از مرگ نجات پیدا کند.

اگرچه راه فراری نداشت و خیلی زود در خروجی سالن توسط پلیس دستگیر شد.

ما بقی جمعیت جنون زده به سرعت دستگیر و توسط چندین ماشین به زندان‌های اطراف منتقل شدند. پلیس FBI با دیدن وخامت اوضاع نیروهای کمکی‌اش را اعزام کرد. نیمی از بیمارستان‌های نیویورک با زخمی‌های آن شب خونین پر شد. همه برای تخلیه سالن از مرده‌ها و بقایای اجساد به خدمت گرفته شدند و این پاک‌سازی تا سپیده‌دم صبح زمان برد.

تونی و وارن در تمام مدت جنازه‌ها را می‌شمردند و از این شکست بزرگ سرافکننده بودند. اتفاقی که خیلی زود در شبکه‌های کل دنیا پیچید و در صدر خبرها قرار گرفت. در اخبار اعلام شد که پلیس مقصر اصلی این ماجراست. نیرویی که می‌بایست حافظ جان مردم می‌بود این بار خود در این قتل گسترده شرکت داشت و جمعیت را به گلوله بسته بود. واقعیتی تلخ که قابل انکار نبود.

دستگیری جلاذ نیز هیچ کمکی به آن‌ها نکرد. او در تمام مدتی که بازجویی شد تنها یک کلمه را تکرار می‌کرد: ما فقط یه مأمور بودیم. اعدام او هم تأثیری بر خشم مردم نداشت. چرا که آن‌ها معتقد بودند این پلیس است که کوتاهی کرده و باعث این حادثه فجیع شده است. این سبب شد اعتماد مردم به پلیس کاسته شود و پس از آن شب روزها تظاهرات و اعتراضات مردم در کوچه و خیابان کار را به دخالت ارتش کشاند. موضوعی بی‌اهمیت که کار را به جنبه‌های سیاسی مرتبط کرد و حتی تونی و وارن در جلساتی مورد بازجویی قرار گرفتند. در آن چند روز به همه ثابت شد گروه شیطنانی ECS قدرتمندتر از آن است که تصورش می‌رفت.

دوروتی در این مدت تلاش بسیاری کرد تا مدارک لازم برای اثبات بی‌گناهی تونی را به دادگاه ارائه کند اما نتیجه‌ای نداد و تونی زیر فشارها و ادار به استعفا شد. استعفایی که معنایش شکست کامل پلیس بود.

او شب بعدش پیامی دریافت کرد. شماره ناشناس بود و نتوانست بفهمد از سوی چه کسی یا چه نهادی ارسال شده است. پیامی تلخ که ذهنش را آشفته و او را نیز به فکر استعفا انداخت.

پیام چنین بود: "پیروزی دیگری برای گروه ما رقم خورد و شکست بزرگی برای پلیس آمریکا در تاریخ نوشته شد. دوباره شیطان بر دنیا غلبه کرد و توانست گوشه‌ای از قدرت بی‌پایانش را نمایش دهد. باید دوباره یادآور شویم تا بدانید ... این راه تا ابد ادامه دارد."

فصل نوزده

مدتی طول کشید تا راه به رویشان باز شود. کنار گذاشتن تلی از تخته‌ها و صندلی‌های درهم شکسته کار دشواری بود.

بی‌شک این در به‌جایی می‌رسید که باید مخفی می‌ماند. دانلد تا دقایقی مردد بود و جرات نداشت دستگیره در را بفشارد. دیانا دودلی‌اش را دریافت و گفت: یعنی چی می‌تونه اون ور در باشه؟

دانلد لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: فقط خدا می‌داند که آن‌سوی دنیا چه در انتظار ماست.

رابرت اسلحه را میان دستانش فشرد و سر تکان داد. راه دیگری نبود و باید در را می‌گشودند.

سرانجام دانلد دستگیره در را گرفت و بازش کرد. بر خلافت تصورش در باز بود و با ناله‌ای آرام گشوده شد. درونش تاریکی محض بود. دانلد چراغ‌قوه انداخت و نگاه کرد. تار عنکبوت‌ها در هر سو تنیده شده بود. رابرت پرسید: به راه مترو که که فراموشش کردن. عجیب نیست؟

دیانا خنده تلخی کرد و پاسخ داد: میون این جهنم هیچ چیز عجیب نیست.

و راه افتادند. دانلد با چراغ‌قوه جلو رفت و دیانا و رابرت همراهش رفتند. راه تا دور دست‌ها ادامه داشت. راهی مخفی که با شبی ملایم به پایین می‌رفت. هر از گاهی گام‌هایشان روی اجساد فاسد شده موش‌ها می‌رفت و حواسشان پرت می‌شد. دیوارهای چوبی و ترک‌خورده راه رو به فروریختن بود و آن‌ها با احتیاط قدم‌هایشان را برمی‌داشتند. خاک و غبار تمام فضا را گرفته بود و هر چه جلوتر می‌رفتند هوا خفه‌کننده‌تر می‌شد.

ناچار بودند هر از گاهی بایستند، نفس تازه کنند و در ذهنشان از خود بپرسند این راه مرموز به کجا خواهد رسید؟

نور چراغ‌قوه پس از گذشت یک‌ساعتی ضعیف شد و دانلد نگران گفت: چراغ‌قوه داره خاموش میشه. حالا چیکار باید بکنیم؟

دیانا به سرعت جیب‌هایش را گشت و با پیدا کردن کبریت نفس راحتی کشید. بیرون آورد و نشانش داد. خیال دانلد راحت شد و به راهشان ادامه دادند.

رابرت که آخر از همه بود با گیجی و سردرگمی اطراف را نگاه می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد. هنوز نتوانسته بود دنیایی را که بدان بازگشته بود درک کند. دنیایی ناملموس و ترسناک که سراسر ناامیدی و یاس بود.

دانلد که دورتر شد، او ماند و تاریکی اطرافش. لحظه‌ای تصویری مبهم در ذهنش نقش بست. انگار که در این وحشت ژرف به خود آمده و اتفاقات در ذهنش زنده می‌شد. اسلحه‌ای که در جیبش بود سنگینی می‌کرد و این حس او را با تصویر تار ذهنش همراه کرد. میان جنگل می‌دوید و اسلحه‌ای در جیبش پنهان کرده بود. هنوز دستانش خونی بود و لخته‌های آن انگشتانش را چسبیده کرده بودند. اطرافش را نگاه کرد تا شاید به‌سوی رودخانه راهی بیابد. گام‌هایش را به‌سوی صدای آب برداشت ...

سرش درد گرفت و چشمانش را بست. حال همه جا تاریک و سیاه بود. خود را دید که میان درختان ایستاده و نفس های عمیقی می کشد. با هر نفس ریه هایش پر می شد از هوایی مسموم و بویی مسخ کننده. بویی که بارها میان خون و تعفن به مشامش خورده بود. باورش نشد و دوباره بویید. ذهنش چرخید و جلو رفت. این بار خود را با بدنی درهم شکسته کنار رودخانه یافت ...

شقیقه اش را فشرده و قلبش به تپش افتاد. در صورتش درد شدیدی حس کرد، مردانی ناشناس و وحشی با سلاح هایشان مرتب به صورتش می کوبیدند. یکی فریاد می زد و آن دیگری می خندید ... خون در دهانش پر شد و با گلی که سرش در آن فرو رفته بود آمیخت. گوش داد و نفس برید. هنوز می توانست صدای آبی که در رودخانه می خروشید بشنود و از آن لذت ببرد ...

صدای دیانا و دانلد او را به خود آورد: رابرت، حالت خوبه؟

آن ها هراسان بازگشتند تا در تاریکی پیدایش کنند. نور کم رنگ چراغ قوه از خیالات بیرونش آورد. سردش بود و می لرزید. دیانا به سرعت جلیقه اش را روی او انداخت و آرامش کرد. دانلد شانه اش را فشرده و گفت: چند نفس عمیق بکش.

رابرت چنین کرد. اگرچه هوا سنگین بود ولی حالش بهتر شد و رنگ چهره اش برگشت. دانلد حدس زد که ذهنش کم بازگشته است. آرام پرسید: داره یادت میاد درسته؟

- اون جنگل کجا بود که من توش می دویدم؟

دانلد با تأسف گفت: همون جنگلی که با دست کاری ژنتیکی تبدیل به درگاه مرگ شد. ذهن و فکر تو رو همون جا ازت گرفت.

دیانا صورتش را دست کشید و با لبخند شیرینی آرامش کرد. رابرت زخم صورتش را دست مالید و زمزمه کرد: دیدمشون.

- کی ها رو دیدی؟
- همونایی که با قنداق اسلحه توی صورتم کوبیدن حتی طعم خون و گل رو حس کردم.
- بهتره فراموششون کنی و خودت رو آزار ندی.
- مگه میشه اون همه درد و رنج رو فراموش کرد؟
- چاره ای نداری عزیزم.

دستش را گرفت و همراه خود کشید. دانلد به آن ها لبخند زد. وجود دیانا کنار رابرتی که همه چیزش را فراموش کرده بود امید دوباره ای بود. عشقی که می جوشید و قلبش را زنده می کرد. دوباره دانلد جلو رفت و آن دو همراهش شدند.

کمی بعد چراغ قوه چندین بار چشمک زد و خاموش شد. دانلد هر چه تلاش کرد نتوانست روشنش کند. دیانا نزدیکش شد و کبریت را درآورد و به سختی به لباسش کشید. کبریت نمودر بود و خرد شد. هراسید و درحالی که نفس نفس می زد دست به کبریت دوم برد. صدای آرام دانلد در ظلمت محض پیچید: نترس دیانا. دوباره امتحان کن.

رابرت زمزمه کرد: همیشه امید هست.

و زن نفسش را حبس کرد و دوباره کبریت زد. این بار هم روشن نشد.

رابرت دستانش را به انگشتان لرزان او حلقه زد و کوشید تا لرزش آن‌ها را بکاهد. دیانا کبریت دیگری برداشت و با ترس گفت: فقط دوتای دیگه باقی مونده.

دانلد گفت: دوباره امتحان کن.

و کبریت را درحالی که دست رابرت همراهش بود به دیوار کشید. این بار روشن شد و مسیر مقابلشان را نشان داد. دانلد با قدم‌های تندی به جلو حرکت کرد. دیانا هم با احتیاط راه افتاد.

کبریت اندکی دوام آورد و راه را مشخص کرد. دیانا کبریت بعدی را روشن کرد. دانلد همان‌جا ایستاد و اشاره کرد تا ساکت باشند و برجایشان بایستند.

هر سه بر زمین میخکوب شدند. دانلد چشمانش را بست و با نهایت دقت گوش داد. صدایی مبهم و گنگ از دور به گوش می‌رسید. او زمزمه کرد: می شنوین؟

رابرت دقت کرد و صدایی ضعیف را از دل تاریکی شنید. دیانا هم گوشش را به دیوار چسباند و صدای مهمه‌ای را حس کرد.

دانلد با هراس گفت: به نظر می‌رسه یه مراسم باشه.

رنگ صورت رابرت پریده بود. حس کرد پیش‌ازین آن را شنیده است. ذهنش پرواز کرد و میان خیالاتش چرخید. این بار صفحه کامپیوتری مقابل دیدگانش آمد. فیلمی در آن به نمایش درآمده بود. چند نفری اطرافش بودند و با ترس صحنه‌هایش را می‌دیدند. زنی را با ابره سر می‌بریدند و همان ورد عجیب بالای سرش خوانده می‌شد. این بار هم همان وردهای اضطراب‌آور و مسخ‌کننده را می‌شنید.

زمزمه کرد: مراسم قربانی کردن؟

دانلد سر تکان داد. کبریت به دست دیانا رسید و حواسش را پرت کرد. دستش سوخت و آن را انداخت. حالا باید در تاریکی کامل به جلو می‌رفتند. دانلد دستان دیانا را گرفت و رابرت هم دستان زن را. هر سه به دنبال هم به انتهای مسیر نزدیک شدند. هر چه جلوتر رفتند صدا واضح‌تر شد و بیشتر در مغزشان پیچید.

کمی بعد نور سرخ‌رنگی را دیدند. نور از لابه‌لای الوارهای چوبی به راه مخفی می‌تابید. دانلد جلوتر رفت و از میان درز آن‌ها فضای وهم‌انگیز را نگاه کرد. جمعیت زیادی در آن مراسم شیطانی حضور پیدا کرده بودند. مقابلشان تخت خواب بزرگی بود که قربانی‌ای را بر آن خوابانده بودند. کشیش روبرویش ایستاده بود و انجیل شیطانی را می‌خواند. مابقی با صدای بلند تکرارش می‌کردند. کمی که دقت کرد دریافت که آنجا کلیسایی است که به چنگ شیطان‌پرستان افتاده است. نشان صلیب وارونه و سر بز مندرس همه آن چیزی بود که بر دیوار کلیسا دیده می‌شد. بویید و توانست بوی خون را از فضا حس کند. مقابل پاهایش را نگاه کرد و رد خون را بر زمین سفیدرنگ کلیسا دید. گوشه‌صندلی‌ها میان پارچه‌ای سفید جسدی دیده می‌شد. جسد بدون سر رها شده و خونش تا مقابل پاهای او رسیده بود.

او کوشید تا راه دیگری به کلیسا بیابد. شاید می‌توانستند قربانی را نجات دهند.

دیوار چوبی کشیده شده تا چندین متر ادامه داشت. او به سمت چپش نگاه کرد. آنجا شکافی بود که می‌توانست از آن به کلیسا وارد شود. آرام و با احتیاط به رابرت و دیانا اشاره کرد تا همراهش بروند. هر گامی که برمی‌داشتند بیم آن می‌رفت که دیوار سست و چوبی

فروریخته و به دام جمعیت وحشی‌ای که جمع شده بودند بیفتند. دانلد باریکه‌ای که تا لب شکاف فاصله بود با دقت طی کرد و در هر گام به پشت سرش نگاه کرد تا مبادا مشکلی پیش بیاید.

سرانجام هر سه به انتهای دیوار رسیدند. هنوز قربانی روی تخت سفید خوابیده بود و کشیش کلمات شیطانی را می‌خواند. صدای جمعیت در آن فضای بزرگ و عظیم می‌پیچید و هراسی ژرف در گوش هر شنونده‌ای می‌انداخت.

دانلد اخمی کرد و زمزمه کنان گفت: اینجا پایان دنیای ماست، اون سمت دیوار دنیای توحش و جنایت.

آه دردآلودی کشید و در گوششان نجوا کرد: آگه از ازش رد بشیم دیگه راه برگشتی نیست.

پرسید: بازم حاضرین به استقبال مرگ برین؟

رابرت مصمم سر تکان داد و دستان دیانا را فشرد. دیانا با شجاعت مشتش را گره کرد و به مشت دانلد که به سویش برده بود زد. دانلد لبخند زد و امیدوار شد. بی‌شک همراهی بهترین دوستانش در این راه بی‌بازگشت قوت قلب بزرگی بود.

دعایی خواند، چشمانش را بست و درحالی که نفس نفس می‌زد اولین قدم را به درون کلیسا برداشت.

دیدگانش را گشود و گام دوم را بر سنگ‌های مرمرین و سپیدش نهاد. حالا از دیوار بزرگ چوبی خارج شده بود و میان شیطان‌پرستان بود. قلبش به‌تندی می‌تپید. چنانکه کوشید تا با چند تنفس عمیق آرامش کند. دستش را دراز کرد و دیانا و رابرت را به درون جهنمی که داخلش بود فراخواند. دست دیانا بر دعوتش گره خورد و او و رابرت هم به کلیسا قدم گذاردند. سه ناخوانده، سه بیگانه اکنون به دوزخ آدم‌خواران وارد شده بودند. هوای درون کلیسا تازه و معطر بود و ریه‌هایشان از اکسیژن پر شد. رابرت به ستون‌های بلند دیوار شمالی کلیسا چشم دوخت و به دانلد اشاره کرد. آنجا محل مناسبی برای پنهان شدن بود. پست سایه‌ها و در محلی که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد غریبه‌ای مخفی شده باشد. با اوج گرفتن صدای همخوانی فرصت را غنیمت شمردند و هر سه یک‌به‌یک پست ستون مخفی شدند. آنجا تا ستون‌های بعدی در تاریکی فرورفته بود و می‌شد تا نزدیکی‌های قربانی رفت و به درون قتلگاه خونین نفوذ کرد.

صداها که دوباره پرطنین شد از آن ستون به ستون بعدی رفتند و سرانجام به چهارمین ستون رسیدند. از آن سو می‌شد قربانی و کشیش را دید. کشیشی که لباس سفیدی بر تن داشت و دستانش هنوز خون‌آلود بود. دانلد به قربانی نگاه کرد. زنی جوان بی‌هیچ اراده‌ای به‌تندی نفس می‌کشید. شکمش برجسته بود و به نظر می‌رسید باردار باشد.

اندکی بعد کشیش کتاب را کنار گذاشت و خطاب به جمع گفت: اینجا جمع شده‌ایم که رضایت خدایان سیاهی را جشن بگیریم. من به نمایندگی از ابلیس در این مکان مقدس و با لعن به همه ادیان و پیامبران، این زن را که داوطلبانه مهیای مرگ شده است به پای الهه طهارت ذبح می‌کنم. به دستور کتاب ما جنین این زن هم کنار مادرش خواهد مرد تا از این سعادت بهره‌مند شود.

جمعیت هورا کشیدند و تشویق کردند. دانلد که منقلب شده بود قدم جلو گذاشت تا مانع از اجرای این جنایت شود اما رابرت بازویش را محکم فشرد. سر تکان داد تا مانعش شود. دانلد خیس عرق شده بود، نگاهش کرد و چشمانش را بست. دوباره به پشت ستون بازگشت و آرام گرفت. آن‌ها تنها سه نفر بودند دست‌خالی و بدون سلاح، بی‌شک مقابل این جمعیت راه به‌جایی نمی‌بردند.

کشیش چاقوی بزرگی را که در نور می‌درخشید بر گلوی زن نهاد و با لبخند زمزمه کرد: از این درد لذت ببر.

و تیغه را بر گلویش نهاد و آرام حرکت داد. زن بی هیچ حرکتی چشمانش را به این قاتل بی رحم دوخت و بی اختیار شکمش را فشرد. دستانش سست بود و همان جا ماند. نمی خواست کودکی که در شکم داشت کشته شود.

کشیش می برید و خون همه جا را پر کرده بود. بدن زن با حرکت دل خراش چاقو تکان می خورد، ناله هایش در سکوت عمیق کلیسا تنها چیزی بود که به گوش می رسید.

در سویی دیگر جایی که به همه سو مشرف بود دوربین ها مشغول ضبط این قتل خون بار برای مشتریان سایت بودند.

دانلد رو برگرداند و چشمانش را بست. رابرت اخم کرد و به این جنایت خیره شد. دیانا دستان لرزان او را فشرد و در آغوش کشید.

سربریدن زن مدت زیادی طول نکشید. سرش را که جدا کرد بالا گرفت و درحالی که هنوز از آن خون می چکید به سوی صلیب روی دیوار پرتابش کرد. سر با شدت به صلیب خورد و خون تمام دیوار را سرخ کرد. سپس غلتید و گوشه ای کنار دیوار ایستاد. چشمان حیرت زده زن به سوی جمعیت برگشت و به آن ها زل زد. گویی می خواست بداند به چه گناهی مجازات شده است یا شاید می خواست بداند که هنوز کودکش سالم است یا نه.

کشیش که هنوز از این سلاخی ارضاء نشده بود چاقو را بر شکم برجسته زن گذاشت و با دقت و احتیاط بریدش.

و عمیق تر پاره کرد. خون بیرون زد و شکاف شکم زن باز شد. کشیش جنین را از میان امعاء و احشاء شکم بیرون کشید. جنینی عریان و خون آلود که بی هدف میان دنیایی ناشناخته دست و پا می زد. بند ناف را که برید فریاد زد: رستگاری از آن ماست.

همه هورا کشیدند.

کودک را روی جسد مادرش گذاشت. جیغ های پریشان نوزاد که بی اختیار بوی مادرش را می جست تحمل دانلد را لبریز کرد. قادر نبود بایستد و مانند ترسوها شاهد مرگ نوزاد باشد. اسلحه اش را بیرون آورد، رابرت این بار نه بازویش را فشرد و نه مخالفت کرد. هر سه باید در این راه همراه هم می بودند، اینجا همان جایی بود که انسانیت در برابر توحش قرار می گرفت.

بی هیچ حرفی از پشت ستون بیرون دوید و در مقابل چشمان حیرت زده جمعیت اسلحه را به سوی کشیش گرفت و شلیک کرد. صدای شلیک دو گلوله پیاپی در کلیسا پیچید. گلوله ها درست به هدف خورد. یکی در شقیقه و دیگری در چشم مرد. صورتش از هم پاشید و جنازه اش روی زن افتاد. دیانا فریاد زنان به او ملحق شد و داسش بلندش را به سوی جمعیت گرفت. رابرت مگنوم را به سوی آنان نشانه رفت و فریاد زد: هر کی جلو بیاد مغزش رو می پاشم.

همه ترسیدند و عقب رفتند. دانلد از فرصت استفاده کرد و نوزاد را که هنوز بی تابی می کرد در آغوش گرفت و به سرعت پشت ستون پنهان شد. رابرت و دیانا با فرار او دلیل برای ماندن ندیدند.

لحظه ای بعد فراریان از میان ستون ها به سوی دیوار و شکافش گریختند و جمعیت به سویشان حمله ور شدند. دزدیدن قربانی خدایان جرم سنگینی بود. باید هر سه را می گرفتند و شکنجه می کردند.

دانلد با تمام قدرت و درحالی که نوزاد را میان بازوانش می فشرد به شکاف رسید. برگشت و فریاد زد: زود باشین. دارن میرسن.

هر سه از شکاف باریک به درون دیوار فرار کردند. جمعیت با هر آنچه در دستش بود به آنها حمله کرد. با چاقو، با شلاق و سرانجام اسلحه. گلوله‌ها زمانی شلیک شد که آنان به ورودی راه مخفی رسیده بودند.

آنها بدون معطلی به میان تاریکی رفتند و از جهنم گریختند. جهنمی که این بار میان نور بود و بهشتش میان تاریکی.

رابرت میانه‌های راه نوزاد را از داندل که به سختی نفس نفس می‌زد گرفت. دیانا داندل را کمک کرد تا بتواند راه را ادامه دهد. نفسش تنگ شده بود و به سختی راه می‌رفت.

صدای فریاد کسانی که در تعقیبشان بودند در دالان می‌پیچید و هراسشان را بیشتر می‌کرد.

کم کم نوزاد در آغوش گرم رابرت آرام گرفت و در تاریکی‌ای که همانند رحم مادرش بود چون فرشته‌ای کوچک و دوست‌داشتنی خوابید.

دقایقی بعد به هر زحمتی بود به انتهای راه رسیدند و در را بستند. هر آنچه در گوشه و کنار بود به پشت در ریختند و راه ورود آدم‌کشان را بستند. اگرچه این کار مدت زیادی مانعشان نمی‌شد.

داندل نفسی تازه کرد و گفت: باید بریم و به جا پنهان بشیم. اونها دست از سرمون بر نمی‌دارن.

با ترس از ساختمان بزرگ خارج شدند درحالی که صدای لگدهایی که به در کوبیده می‌شد می‌شنیدند. هر سه دستپاچه شده بودند و بی‌هدف میان خیابان پهن می‌دویدند. دوباره مه از راه رسیده و همه‌جا را پر کرده بود. این به آنها کمک می‌کرد تا به دور از چشم دوربین‌ها راه فراری بیابند.

رفتن به داخل ساختمان‌های مجاور سودی نداشت چراکه دیر یا زود پیدایشان می‌کردند و شاید همان‌جا به دست وحشیان می‌افتادند و کشته می‌شدند.

رابرت برای آنکه نوزاد را گرم نگه دارد لباس ضخیمش را به دور او پیچید و آرام گفت: نباید آسیبی ببینی.

دیانا هم کنارش ایستاد تا دانه‌های سرد مه به صورتش نخورد. داندل ایستاد و نفس‌زنان به فکر فرورفت. اندیشید چرا باید در شهری که نابود شده است بمانند؟

دیانا ذهنش را خواند و پرسید: چرا از این شهر جهنمی نمیریم؟

داندل با اندوه سر تکان داد و تأیید کرد: دلت برای شهری که توش بزرگ شدی تنگ نمیشه؟

دیانا لبخند تلخی زد و پاسخ داد: همه خاطرات شیرینم رو میون همون کلبه جا گذاشتم. دیگه چیزی برای دل‌تنگی ندارم.

رابرت با چشمان اشک‌آلود نگاهش کرد. فرصتی برای درک لحظه‌ها نبود، تنها می‌شد با نگاهی عمیق همه آنچه قابل گفتن بود بیان کرد.

کمی دورتر گوشه خیابان چند اتومبیل پارک شده بود. داندل به سویشان دوید و آن دو همراهش رفتند.

او میان چند اتومبیل یکی را انتخاب کرد. دستگیره‌اش را فشرد و در آن باز شد. نه دزدگیرش به صدا درآمد و نه چراغش روشن شد. می‌دانست که اولین جا برای فرار دادن سوییچ میان آینه یا کنسول است. باعجله همه‌جا را گشت و در ناباوری آن را کنار صندلی کف اتومبیل پیدا کرد. این بار بخت با آنان بود، سوییچ را برداشت و اتومبیل را روشن کرد. دیانا و رابرت به سرعت سوار شدند و داندل با شتابی سرسام‌آور حرکت کرد و میان مه از شهر نفرین شده پا به فرار گذاشت.

دیانا راه را می‌شناخت و راهنمایی‌اش می‌کرد.

اندکی بعد از خیابان اصلی به جاده‌ای که با درختان بلند احاطه شده بود رسیدند. جاده‌ای که با تابلو خروج از شهر تا دور دست‌ها می‌پیچید و تا عمق شب فرومی‌رفت.

اتومبیل با چراغ‌هایی کم سو مه عمیق را می‌شکافت و جلو می‌رفت. در جاده هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شد. گویی راهشان به سوی مرگ می‌رفت. مه و تاریکی هوا را سنگین و غیرقابل دید کرده بود.

نیم ساعتی طول کشید تا تابلو پایان شهر لیسبورن را دیدند. دیانا با حسرت برگشت و راهی را که در سفیدی مه گم می‌شد دنبال کرد. شاید این آخرین باری بود که زادگاهش را می‌دید. شاید این آخرین شبی بود که می‌توانست هوای مه‌آلودش را ببوید و به خاطرات کودکی‌اش بیندیشد.

شیشه را اندکی پایین برد و نفس عمیقی کشید. انگشتش را از لب شیشه بیرون داد و سرمای و سوسه‌انگیز نیمه‌شب را بر نوک آن حس کرد.

صورتش را به سوی شیشه چرخاند تا اشک‌هایش دیده نشود. اشک‌هایی که هر چه کوشید تا پنهانشان کند نتوانست.

کمی بعد اتومبیل در جاده ورودی بلفاست افتاد.

نوزاد هنوز در آغوش رابرت خواب بود و در رؤیاهای کودکانه‌اش لبخند می‌زد. لبخندی که به آن‌ها فهماند هنوز می‌توان به دنیای تاریک انسان‌ها امید داشت.

پایان